دیوان انیس

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

ای گلشن از بهار خیالت سفینه‌ها — برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها

هر جا ثمت رواج دهد گوهر شکست — بر سنگ خاره رنگ برند آبگینه‌ها

گر از نسیم راز تو عالم چمن شود — بوی گل صفا دمد از گرد کینه‌ها

در جست و جوی گوهر ذاتت فکنده چرخ — از روز و شب بقلزم حیرت سفینه‌ها

بخشیده حشمتت بسلیمان ملک فقر — از نقش پای مور کلید خزینه‌ها

دنیا پرست حسرت جاوید می‌برد — در خاک مانده از دل قارون دفینه‌ها

در جلوه گاه سنگدلان شو غبار [illegible] — امنیت پاس خاطر آینه سینه‌ها

عارفان صاف سینه این طور پاس خاطر مردم میکنند که از بس خاکساری پیش سنگدلان خود را مانند غبار بیقدر میکنند

غزل

پرورده لطف سایه‌ات امید و بیم را — گردیده خضر غنچه بوی ره مستقیم را

بلبل گره نکرده برنگ بهار فیض — گلدستهای نکهت خلق عظیم را

گیرد در اضطراب معاصی پی شفا — دست تو نبض ناله عظام رمیم را

عجب ز نسبت گهر ذات پاک تو | عابد نوید یافته دُرّ یتیم را

بخشیده‌ای طلب همه کس انتشار راه | سنگی که سوده رخ بکف با کریم را

صحرا لمحیط گوهر الفت صدف شود | تا در رهِ تو کرده نگیرد یتیم را

سجده گان جاده شرع دل گذشت | زنار کرده اند خط مستقیم را

شق القمر در آینه طور اشارت است | از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را

دارو اسیر چشم که بیند در آب | صحت پذیر نسخه عمر سقیم را

غزل

در دل گداختیم تمنای خویش را | شاید که ناله گرم کند جای خویش را

فرصت سلم خریدهٔ بازار صحبتیم | امروز میخوریم غم فردای خویش را

آخر دو چار گوشه شد گرد رنگ هم | دیدیم بهار آبلهٔ پای خویش را

غزل

شیشه برغاره بعد از رنگ دل شیشه‌ها | هیچون شعله آن الماس جگر تشنه ما

از گل و لاله زنجیر بهار رانده‌ایم | نگرا برنشیم این ساز بود ریشه ما

گردش چشم تو صحراوی دیگر دارد | شیر را سایه آهو شود بیشه ما

هیچون معدن یاقوت تجلی رنگ دوید | شبنم گل بجز آنسید دم تیشه ما

سنگ طفلان چه خوش آینده بهار است اینجا / وقت آن شد که بلبل بانگ زند بر شیشه‌ها

سوخت در پرده دل خون تمنای صنوبر / سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشه‌ها

کشته از بسکه بدشمن دل ما صاف اسیر / میخورد سنگ قفسها بر شیشه‌ها

غزل

عقده گوهر چون صدف در آستین داریم / خون بهای خویش در زیر نگین داریم

از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند / در دو عالم خاطر اندوه گین داریم

با دل دیوانه خود مصلحتها دیده ایم / خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم

غزل

قبلهٔ عالم میخانه خم ابروها / گردش نرگس مستانه رم آهوها

سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی / آب از چشمهٔ آینه رود در جوها

عالم آواره شوقند چه خورشید چه ماه / سود پای همه در راه تو تا زانوها

دعوی این بس که ز رگوشه نشینی شده ام / حلقه در گوش کمان تو خم بازوها

غزل

شعله بیا غرداو شوق تشنه دیدار را / خواب آسایش نه بندد چشم بیدار را

جام زد باغبان ... دیده بود / سبز گرد از سایهٔ مژگان غم خار را

پر کف خاکسترم رنگ بهار دیگر است	بوی گل دامن بر آتش میزند خار مرا
بی تحمل ساز مطرب چند افتاده ایم	ناله هر دم پریشان میکند تار مرا
از گره خالی مباد رشته کارم اسیر	تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا
صبح بیدار ندارد نظر پاک مرا	آب در شیر کند دیده نمناک مرا
راز او خجلت سودای محبت نکشد	نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

غزل

سینه صاف بهم غافل و دیوانه ما	زهد و مستی دو جهانند ز پیمانه ما
خشت این غمکده نقش ز خرابی دارد	جلوه سیل غبار است ز ویرانه ما
از خیال لب لعل تو به شور آمده ایم	خنده گل نمک گریه مستانه ما

غزل

گر صدق کلامت نه بد مال یقین را	پرواز تجرد که دهد روح امین را
از شرح تو هر کس که در روز حیات	چون موم کم بر شعله زند نقش نگین را
غیر از دل پاک تو کسی دور نریزد	جوش در ته شیشه آلوده زمین را
احرام ره خلق تو بستیم و دریدیم	در کام نخستین سر قربانی نگین را

از بردن نام تو رسد گر گنهی جان | نگذشته دم عیسی نفس باز پسین را
از دیدن آینه که صلواة فرستد | از خاک درت کرد بزیب جبین را
تا فاش نماید تبطر حال بد رنگ | آینه ما ساخته شرح مبین را
از پرتو لطف تو اسیر آینه سازد | از کعبه آن طرف دل گوشه نشین را

غزل

واو تاراج مژه صرفه انباشته را | خجل از عشق مکن طاقت پیداشته را
چه دلی داد بدهقانی من ابر کرم | خرمن ساخته ام دانه ناکاشته را
تهمت آلودگی غیرت جاوید حرام | رشک بر خلیش زند دیده او ناکاشته
پاک بین باش که آینه دل ساخته اند | دیده یاس پریشان نظر بداشته را
نزند بال هما جز گل خاری بر سر | دست بر دل هیمنا نو نکند اشته را
باغبان چون نکند پیشتر اسالیش خویش | سایه نخل قد از خون دل افراشته را
غیری ما منش اگر ساغر دل گشت اسیر | جسم امید بیست دگران داشته را

غزل

چه در روسر دهم دیوانگی سخت جانی را | غرورش طعن الفت میزند شیرین و لیلی را
لباس عاریت را اختیار از دیگران | درمنصبهای گوناگون چه حاصل اهل دنیا را

ز عکس شبنمی طوفان بحر آتشین بندد
اگر گلچین کند آیینهٔ دل مشربی ما را

جزائی میدهد هر کس برنگی در مکافاتش
بود هر مجمع حشر خجالت دزد معنی را

غبارم نقش بالین میشود خواب پریشانرا
چنین گرمیدهد نازت شرار سرگرانی را

روشنگر چشم و دل ما کن شب ما را
صیقل نزند تیره دلی مطلب ما را

شاید که بیکبار بد الفته بحرانی
آیینه کند نقش نگین مطلب ما را

گمگشته سویدای دل صبح امید است
دیدند چو در سوختگی کوکب ما را

خاکستر پروانه سرشتند ز شبنم
کردند بنا در دل ما مکتب ما را

مستی گل تقوی و رخ موج شرابست
نشناخته مشرب ما مشرب ما را

دیوانه اسیر از ته دل شکر خدا کن
افزود ز صدق تو جنون منصب ما را

گر بدام افتد هوای گلستان دیگر مرا
آتش پرواز گردد باد بال و پر مرا

آهن شمشیر من در صلب خارا برق بود
سوخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا

صیقل آیینه ام در جیب خارا می بود
از برای دیدن خود داشت روشنگر مرا

آسمان در گوهر من آبروی دیده بود
ساخت چون اخگر نهان در زیر خاکستر مرا

میکند خاکسترم خاکستر پروانگی | کی تواند شمع زد کردن ز تیغ سر مرا

مبالغه ۱۲

سبزه و دود دل خویشتن نثار شبنم است | ریشه در آب است از سرچشمه اخگر مرا

شوقم سر بصحرائی که میباید کشید | منت ریگ روان از شوخی آخر مرا

چنانچه منت از ریگ روان باید کشید آن میکشیم ۱۲

شوقم را دلیل راه ساحل میکند | گرد این دریا نباشد آرزو لنگر مرا

فارغ از رنج خمارم جام افلاکم اسیر | تشنه لب کی میگذارد ساقی کوثر مرا

ای اسیر از رنج خمار جام فلک من فارغ هستم مرا تشنگی میگذارد که باین احتیاج داشته باشم ۱۲ — یعنی باینها مرا احتیاج نیست چرا باشد که ساقی کوثر صلی الله علیه وسلم کرم الله وجهه ۱۲

غزل

صبح است مست باده دوشینه ما | چاک است از نسیم گل نو سینه ما

بر میزند چو باز نگاهی قدح ز موج | بال تدرو دیده در آئینه ما

کبک باده و دل شگفتن شنیده ایم | گردیده می مصاحب دیرینه ما

شبنم بروی گل چو مرصع پیاله است | از قطره قطره گوهر گنجینه ما

نشکست شیشه توبه ما تا بباغ اسیر | خالی نشد دلی پر آه از کینه ما

غزل

گر نمیدانست غش تنگ در آغوش مرا | زود میبرد از طوفان جنون هوش مرا

ضبط کردم ۱۲

گر درین باغ ادب ثمری خواهد بود | میرساند بنوائی لب خاموش مرا

کاه ... زنی حیرت که مخمورم | در نظر میکند از بسکه فراموش مرا

خوشیم

تبسم

نگاری

پیاله

برش

نسخ عشقیم و افسانهٔ در دوم آب است | جای رحم است بر آنکس که کند گوش مرا
آب در رنگ حنا چنین سایه بر او نیست | حیف نشناخت آن سرو قباپوش مرا
از خیال نکهت باغ و بهاری شده ام | برده هر لحظه برنگ دگر از هوش مرا
میشوم آب که آرم بزبان نام کسی | داده تعلیم حیا از لب خاموش مرا

غزل

باده چون زور آورد هشیار میسازد مرا | خواب چون کرده گران بیدار میسازد مرا
صبح را گلگونه می بخشد کف خاکسترم | سوختن رنگین تر از گلزار میسازد مرا
دارد اکثر حواس جمع چون دل شد خراب | سایهٔ ویرانه ها بسیار میسازد مرا
غفلتم تعبیر آگاهی است دیدم بارها | چشم خواب آلودهٔ من بیدار میسازد مرا

رباعی

اشک من پروردهٔ گلزار گل روی ترا | جوش بلبل از حیا باید گل روی ترا
آرمیدن در دل عاشق عبادت میکند | کرده محراب تسلی یاد ابروی ترا
چه داد تسکین دهد شوقم از روی ترا | طواف گر بکند قبله گاه کوی ترا

رباعی

بهار تنگ دلی سبز دانهٔ دل ما | عبیر غنچه خرابهٔ غبار دل ما
دمید دانه و در تنگنای خوشه خزید | بتغیر عقده چه دید از گشاد مشکل ما

ولە

چە داد تنگر و هم شوق آرزوی ترا — طواف گر نکند قبلە کاه کوی ترا

بهار عنبر خاکستر م سفیدە صبح — طراوت شب من کردە عشق بوی ترا

غزل

بە تمنای تو بسیار حباب است مرا — درس دل خواندە ام آینە کتاب است مرا

از گلستان خمارم گل مستی خندد — دل دیوانە مگر جام شراب است مرا

چشم تر بی تو سر انجام امید آمد — سر آرام بیا این حباب است مرا

از تمنای لبش نرم همی دارم اسیر — آه بر حسرت من دود کباب است مرا

وا نشسته باشد از امش معلوم و قوام خیال حباب معلوم [illegible]

غزل

سرو شوخ ما بیا تنها بیا غافل بیا — مستم و بسیار مشتاقم بجان و دل بیا

با نهالت گر شود گل داغ میسوزم ترا — چون بە بزم دیدە می آئی ز راه دل بیا

خاطر نازک تر است از شیشە میدانی توهم — تا توانی آمدن ای شوخ سنگین دل بیا

برگ و بار کشت ما را نیست هنگام کران — برق بیحاصل برو یا در سر حاصل بیا

غزل

گو گریە کە بیخبر از جا برد مرا — غافل بیا غبانی صحرا برد مرا

آن خار بی برم کە چمن سایە منت — خس نیستم کە قطرە از جا برد مرا

هرگز ندیده است کسی وصل در فراق | دل پیش اوست گریه بهر جا برد مرا

کردم خیال یار و شدم محو خود اسیر | آیینه کرد بتماشا برد مرا

غزل

خواب پرواز حرام است مرا | آشیان حلقهٔ دام است مرا

یاد زلفت کُل شب بیداری | فیض صبح اول شام است مرا

عیش سودای زلف تو دراز | هر نفس عمر حرام است مرا

سر آن جلوه سلامت باشد | تا ابد کار بکام است مرا

اضطراب لب خاموش او بس | قاصد نامهٔ تمام است مرا

بیخزان باغ دل از بیدردی | سوختن شیوهٔ خام است مرا

دل ز هر چاک هلالی وارد | سر بسر ماه تمام است مرا

شهد منت ز تکبر نوشم | از جوابش که سلام است مرا

نو خطان بس نما غیر اسیر | نه بگویید چه نام است مرا

غزل

ز سبزه قدر بهار و خزان شود پیدا | ز خار و گل هنر باغبان شود پیدا

کسی ز مهر نوشد شهد نشناسد | ز دشمنان مزهٔ دوستان شود پیدا

درون زاویه های چاک پنهان | از آینه های داغ پیدا

از چشمه طور میخورد آب | پیداست ز چشم داغ پیدا

دل [illegible] | بی [illegible] سراغ پیدا

ارغوان زار شفق یک آتشین می دودها
نرگستان سحر یک آه اشک آلودها

سجده تا جبهه گرد آستانش می برد
میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسودها

عکس ماه نو شود در بحر چون ماهی کباب
ابر نیسان گر شود چشم شرار آلودها

موج بحر ساده لوحی گرچه واند از صدف
شکوه را در شکر نتوان ساد لب خشنودها

خاطر نازک نقاب آینه های دل است
رنگ گل گشت در آینه مقصودها

در لباس تیره بختی مشق شهرت کرده ام
عنبر سارا ز شرم آه مشک آلودها

چشم آهو خجلت از مژگان سیاهی میکشد
از نگاه گرم او در حلقه های دودها

قرض نقد جان بجان کندن بجا باید نمود
باز میگوید محبت خانه زاد جودها

پیش بینی دار و از غفلت پرست آیینه
بود ما نابود ما مقبول ما مردودها

با وجود آنکه غفلت بود بالینش هنوز
همچو ما بیخواب میکرد و شب مولودها

بیزبانی هم بندگی بیبرو نامش اسیر
دار و از غیرت عباد تجانه معبودها

غزل

تا کی نشود گوش بر آواز دل ما
همراه ز دل مانی و همراز دلها

صیدش نکند آفت آرام که وارد
انداز سر زلف تو پرواز دلها

آنها که دل از کلک ستم از رخ ما نند
حیف است که باشند هوادار دلها

تعمیر خیالت کند از خانه بدوشی	بی ساختگی تا نشده معمار دلها
گفتیم اسیریم و نگشتیم گنه کار	شرمنده شو از مستی هشیار دلها

رباعی

رخصت طوفان گر اشک عالمگیر را	گم کند چون موج دریا رشتهٔ تدبیر را
دل که بی آهست از نظر افکندنش	بر میان بهر چه بندم ترکش بی تیر را

غزل

دل اقلیم خود نمائیها	جان مرحلهٔ برهنه پائیها
بسیار ز جانب وفاکیشان	شرمنده شدیم ز آشنائیها
از بخت سیه امید دارم	در تار کم است روشنائیها

غزل

دل و جان سیرگاه یار خواه اینجا و خواه آنجا	من و بزمی که از خود میرود یاد نگاه آنجا
طلسمی بسته از هر سایهٔ مژگان در آبی	که چون دیوانه با زنجیر میگردد نگاه آنجا
زمین سبزهٔ دشت محبت تازه کن والله	بمژگان دست در آغوش میگردد گیاه آنجا
نیاز وادی وحشت بیالد سبزهٔ مجنون	ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه آنجا
فشردم چون دل از رنگ تماشا مرغ معنی را	که نقش پا چو نرگس میدمد از خاکراه آنجا

سواد دوستی رسم ندارد غیر دلجویی | ز مهمان می برد اسباب مجلس خانه خواه اینجا
ز بس فرش است چون آینه چشم در سر [illegible] | چو نور از جبهه می باید غبار سجده گاه اینجا
خوش آن کز پا نشد میدان نشان دل [illegible] | فزاید رتبه در گرد پریشان سپاه اینجا
گل افشان عرق رخساری از بجز کمان دیدم | که خود از پا فتادم تا کشیدم تیر آه اینجا
اگر چاک گریبان در شب مهتاب بنمائی | کتانی میکند پیراهن صد چاک ماه اینجا
در آن مجلس که باشد هر طرف گلبازی [illegible] | چه کار آید نگه و گرد دل با دستگاه اینجا
به بزم خود شمار حرف مجنون در لباس اولی | بعریانی برد چو آب در گوهر پناه اینجا
ز رنگین افسران عقل چون باغ هوا خندیدم | شکست از سایهٔ خاری جنون طرف کلاه اینجا
تحمل مرد را سرگشته بحر خطر دارد | ز موج آرمیدن میشود کشتی پناه اینجا
اسیر گردن چشمی که چون پرسد گناه من | گواهی میدهد اول زبان عذرخواه اینجا

غزل

از بسکه خورده نیش خموشی جان ما | خون شد به تنگ غنچه زبان در دهان ما
خاکی که خاک معرکه بر باد میرود | گردی که برنخاسته از جان‌نشان ما
شد استخوان سینه سلاطین امتحان | داغی تو بود اختر هفت آسمان ما
پرواز ما ببال پری بی تعلق است | گیرد اگر هوای قفس آشیان ما

فیض هوای شوق جهان گرد بیشتر — پرواز میکند چو هما استخوان ما

استخوان ما را فیض هوای شوق جهان گردی بیشتر باد ... زیاده شوق جهان گردی ... فیض است ۱۲

تیرش چو آتش از دل فولاد می جهد — بازوی ضعف قبضه گرفت از کمان ما

الفت بهر دیار که باشد غریب نیست — وحشت بجان رسیده ز دست و زبان ما

رفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر — در ره گذار جلوهٔ سرو روان ما

غزل

فهمید چشم شوخ تو حال خراب ما — غوغای ناز ما چه کند با حجاب ما

از عشق خاکسار بجائی رسیده ایم — بیداری خیال کسی برده خواب ما

افتاده هر زره در سر خویش میدهد — مائیم آسمان و دل است آفتاب ما

چون طفل موج رام فراغت نگشته ایم — گردیده مهد راحت ما اضطراب ما

ما جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر — اینست اگر ز ما طلبد کس حساب ما

غزل

گفتن راز چرا عربده پرواز چرا — بی نیازی که نه فهمیده ای این ناز چرا

دل ما هست اگر مطلب آزار کسی است — روی دل داون آئینهٔ غماز چرا

دل اگر میطلبد افلاک ز هم میریزد — در فضای قفس این شوخی پرواز چرا

گرد هر گردش چشم تو دلم میگردد — نه بپرسی که چرا خانه برانداز چرا

گر سیرانه حدیثی ز تو پرسم چه شود — اینقدر منع نگاه غلط انداز چرا

نگه وزره فریبد رم آن بدخو را | مژه بر چشم نزنم تا نکنم صید او را

چه غباری که بر دیده آشوبی نیست | تا نظر کرده ام از گردش چشم آهو را

گشت عمری که نظر کرده آشوب | میدمد صبح بهر جا که نهم پهلو را

وحشت را ناله ناقوس دلم میکده ساخت | چون نگاهی تو فرنگی نکند آهو را

در نظر سیر تماشای صفایی دارد | صیقل از گریه دهم آینه زانو را

هرزه خندی نشود گوش گل و غنچه اسیر | باغبان گر کند از باغ گل خودرو را

غزل

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا | چون توانم دید خالی جای ... ترا

گریه نامکتوب اشکم را بصحرا برده است | روح مجنون کرد استقبال سودای ترا

دیده ام گلدسته می بندد ز نقش خار دامان | باغبان خضر است گلدسته تماشای ترا

صد خیابان سرو بالا میکشد از دیده ام | در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته ام از دیدن روی تو بیخود چون اثر | کی تواند دید چشم ما سراپای ترا

غزل

داشتی مخصوص من با لطف عام خویش را | کردی از آواز غم عالم غلام خویش را

در محبت داده ام آیینه را جلا | پخته در آتش سودای خام خویش را

تی نگذارد

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم | کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را
خاطر صیاد چون شد جمع از صید اسیر | گرد رنگ قفس گلستان دام خویش را

رباعی

ز عندلیب چه پرسی نشان خانهٔ ما | که پی نبرده صاحب هم آشیانهٔ ما
بهار رفت و نچیدیم جز گل حسرت | ز آب گریه مگر سبز گشت دانهٔ ما

رباعی

بافتاب برابر مساز یار مرا | که همنشین خزان میکنی بهار مرا
بخاک رهگذرت جا گرفته‌ام که نسیم | بدامن تو رساند مگر غبار مرا

غزل

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما | دام داریم از حسد صیاد میخواهیم ما
در تماشای تو ناز صد گلستان میکشیم | خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه گرم هم دور است | التفاتی هرچه بادا باد میخواهیم ما
از نگاهی منصب آتش‌پرستی یافتیم | ای گرفتاران مبارک باد میخواهیم ما

رباعی

بگذر از بقعه که بتخانه لاف است آنجا | رو بمیخانه که جوش دل صاف است آنجا

زهد در مجلس جهال حصار خطر است | توبه مشکن که می صاف مصافست اینجا

غزل

گر دلم پنهان نسازد در غبار آینه را | شعلهٔ خجلت گدازد چون شرار آینه را

پاکتر آید برون دلهای روشن از گداز | نسبت خاکستر سوزی کر بهزار آینه را

ظاهری دارد بباطن در نظر ناچیده است | صافی باطن نمی آید بکار آینه را

خاطرش را هردم از بازیچه خوش میکند | کرده سرگردان فریب روزگار آینه را

شوخ چشمی بی زبان را آبروی دیگر است | دوست میدارد دلم بی اختیار آینه را

استقامت خصم را اضداد را سازد حصار | نیست باک از تیر باران [illegible] آینه را

حال ما در خواب اگر بیند دلش خون میشود | کشته روز سیه دولت بی انتظار آینه را

شوخی مژگانت آخر دست بردی میکند | سر بصحرا میدهد دیوانه وار آینه را

شبنم خورشید در آغوش کی جا میبرد | بر مکش از تاب شوخی بیقرار آینه را

با دل بیطاقت ما تا چه پردازد اسیر | آن خط و خالی که میسازد غبار آینه را

رباعی

داده ذوق شراب بی خمار آینه را | کرده خوش جام سرشار بکار آینه را

خوش نشاط بر سر بازار دل واکرده | کرده شرمنده نقش و نگار آینه را

دل نباشد یاد او در دیده پیداست | شمع خلوت میکند شبهای تار آیینه را
چون نگیرد دامنم از کلبهٔ بی‌آبی گلاب | تا که آه از دل بود آتش چه کار آیینه را
نوخطان گاهی چراغ عذر شوخی کرده‌اند | کرده‌ایم از دل نظرگاه بهار آیینه را
بود خورشیدم از زیب گل خوابگاه | صبحدم دیدم چو شبنم بیقرار آیینه را

غزل

اضطراب دل ببین گفت ادا نهانیهای ترا | بیخودی باهم کرد سرگوشی سخنهای ترا
شعله گر صد رنگ افروزد همان افسرده است | وقت مستی دیده‌ام افروختنهای ترا
از تماشا دیده نرگس چراغان میشود | گریه بند شوخی چشمک زنهائی ترا

غزل

ونم آیینه گر شرمندگی را | وجودم داغ دارد بندگی را
چه تماشا بسته وضعم وای بر من | زخجلت میکند ارم زندگی را
تلافی چون کنم هرچند بخشند | بجرم گوهر پایندگی را

غزل

بردهٔ دل از میان آیینه را | گفتهٔ راز نهان آیینه را
راز دار بیزبان محرم تر است | کردهٔ خوب امتحان آیینه را

میشود

عکس رخسار ترا حیرت نقاب	میکند آیینه دان آیینه را
پیش ازین بود اندر دهن شوخ	داد درس گلستان آیینه را
برده چشم دلم بیراهن است	چند پوشی در کتان آیینه را
یک طپیدن رازه از دل هم مکش	کرده حیرت بی زبان آیینه را
از دل ما میچکد خون نگار	میدهی بی رو گمان آیینه را
در دیار رنگ پنهان میکنند	دوستان از دوستانی آیینه را
دل چه مطلب دید از بال هما	شد شکستن استخوان آیینه را
خود نمایی کرده هیچ یاد تو	میدهد دل ترجمان آیینه را
داغ پروانه اگر من سوختم	ساختم در دل نهان آیینه را
بلبل باغ حیا مژگان شوخ	کرده از عکس آشیان آیینه را
کرده بی سودای مجنون تو	برق بیداد دشمنان آیینه را
در بهارستان دل دارد اسیر	باغ عمر جاودان آیینه را

مکن در کار گلشن جلوه های انتخابی را	آمده برباد رنگ و بوی گلهای نقابی را
دلم در سینه نا پر میزند حیرت چرا از رو	نمیدانم ازکجا آورده این حاضر جوابی را

چو شد

چه شد طفل است خوانش سیر دور دامن عاشق — ز جنبش باز گیرد کفکوی بیجوابی را

مده دور دو سر ساقی برای امتحان من — نیارد بر ز رحم صد جام رنگی بیحجابی را

اسیرم هر چه هستم قائلم تا صبح بر دوشش — کجا تعبیر تاکی دهی رخصت خرابی را

غزل

بامیدی کسی نکذاشت بعد از دوش دل ما را — خدا خیری دهد در کشتن ما قاتل ما را

هوای معتدل کشت بر نشاط انبساز و — ز برقی بر درد هر لحظه دهقان حاصل ما را

غبار خاطر مقصد شود سعی فضول اینجا — ندارد هیچ کوشش اجر سعی کامل ما را

کهی از موم بخشد سنک را الفت نکین دل — بخاطر بکذران کاهی جنون کامل ما را

شد از غبار رخت آئینه دیوانه حیرانی — چه خواهد شد بخوان یکبار احوال دل ما را

لبش تبخاله سوز دانه کشت فنا کردد — اگر در خواب خوش بیند دمیدن حاصل ما را

بود هر موج این دریای آتش جلوه جایی — چه خواهد کرد اگر دستی بهد حلاقت دل ما را

غزل

جنون نشکند از خویشتن جدا ما را — چه حاجت است بیاران آشنا ما را

کشید تیغ تغافل کرفت دامانش — کجا شناخته آن ترک میرزا ما را

خجل ز همرهی مستی خمار شدیم — بکو چه رنگ بر آرد دکر وفا ما را

اگر شویم نهان در غبار سوختگی	سراغ صید بد از رنگ ما حیا ما را
اگر اسیر دیار فرنگ هم گردیم	غنیمت و کسی از دولت شما ما را

غزل

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل‌ها	غنیمتی کن و بشکن بهانهٔ دل‌ها
حباب چشمهٔ نزدیک راه تفرقه‌ایم	خراب سیل غبار است خانهٔ دل‌ها
ز جوش بلبل و پروانه چون گل از هم ریخت	بنا شکار جنون آشیانهٔ دل‌ها
به شبنم فروخته خرمن به بزم ناکامی	رسیدن و نرسیدن ز دانهٔ دل‌ها
که در دل است که در گردن تو پنهان است	به سجده ثابت ما آستانهٔ دل‌ها
ز ساده لوحی حیرت اسیر تو میریم	که راه گوش نداند فسانهٔ دل‌ها

غزل

زوالی نیست نشئهٔ بی‌نیاز را	ز دوم در پرده راه هم نظر را
اگر سرو است و گر کرم است خونم	بهر رگ بسته دست نیشتر را
بر آید گرد اگر از کان گوهر ما	شکست کی رسد آب گهر را
جنون نقش نگین خویش دارد	نهان لوح طلسم خیر و شر را
پشیمانی مبارک باد بخشش	بکش این نشئه از خود بیخبر را

قیسی در دیده و دل سیر کردم
کجی دیدم سواد بحر و بر را

اسیر از موج توفیق ساحل
شکستم کشتی بحر خطر را

غزل

بحر عشق است صدف گوهر پاک است اینجا
کشتی چاره گران سینه چاک است اینجا

عالم امن و امان گوشه میخانه بس است
که نه بیم است و نه ترس است و نه باک است اینجا

سر بازار وفا محشر ارباب دل است
عالم تفرقه یکدامن چاک است اینجا

دل دیوانه چرا حسرت بستان نکند
رگ زنجیر جنون ریشه تاک است اینجا

رفت آنها که دلت صید چمن بود امیر
بلبلی در قفس سینه چاک است اینجا

غزل

هر چند طپید بسمل ما
خندید آن ترک قاتل ما

در سینه دگر سخن نماند است
جای دل اوست با طپش ما

دیوانه آن نزاکت و خو
شد زلف پری سلاسل ما

بیهوده شد خنده آن گل او
میروید از ناله گل ما

کوتهی نکشید گرش وردی
فریاد ز حسرت دل ما

در سینه گلستان نگنجد
زخمی که شکفته از گل ما

کو برق ز آبرو بیفشد
خجلت زده کیست حاصل ما

بر دوری ما چرا نخندد — جایی که زده حسرت از دل ما

از زخم نهان که غنچه باد — گل کرد بهار در گل ما

کس را سخن نمی‌گذارد — گر قایل ماست قایل ما

چندانکه اسیر درد دیدیم — آسان تر گشت مشکل ما

غزل

بی لاله غنچه و داغ پیدا — بی نقش قدم سراغ پیدا

در چشمه طور می‌خورد آب — پیداست ز چشم داغ پیدا

عشق است نهان و آشکارا — کی می‌شود از چراغ پیدا

شد باده شور در دل ما — بی ساقی و بی ایاغ پیدا

در زاویه‌های چاک پنهان — در آینه [illegible] داغ پیدا

شد کعبه اسیر ذره دل — بی ره بر و بی سراغ پیدا

غزل

چه گویم با کسی راز دل دیوانه خود را — که خواهم می برد گر سر کنم افسانه خود را

سرانجام خیال تو نمای غرقی [illegible] — [illegible] پروانه خود را

غبار خاطر من خوش گریه آلود [illegible] — [illegible] ویرانه خود را

دارم سجده گر جبهه بسجات برون آیم	سر کوی وفا یعنی عبادتخانه خود را
کجا تا روزگار از جبهه موج برون آید	جلوریزی دهم گر گریه مستانه خود را
نمیدانم کجا میدانم چندان دل و دعوی	بیابایم اگر از بهر او کاشانه خود را
اسیر امشب نمیدانم چه گفتم یا چها گفتم	دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را

غزل

ویلی باوه دیوانگی بست مرا	همین نشانه فرزانگی بست مرا
ز خویشتن بدیار جنون گریزانم	که آشنایی بیگانگی بست مرا
کجاست غم که کند رخت من بکوی جنون	بعقل نسبت همخانگی بست مرا

غزل

لعلت ز جام شیر و شکر میدهد مرا	ساغر ز آبروی گهر میدهد مرا
ساغر بطاق ابروی وحشت کشیده ام	بیگانگی ز خویش خبر میدهد مرا
هر ناله که کرد فراموش سینه ام	پیغامی از زبان اثر میدهد مرا
پیغام من شکنجه کش روزگار منست	قاصد نرفته ذوق خبر میدهد مرا
گردم بجست و جوی تو پرواز میکند	در خاک هم هوای تو پر میدهد مرا
شد گرد وعظ من گل آواره گی اسیر	حب وطن نوید سفر میدهد مرا

ساقی ستم ظریف و می از شعله شوخ تر   جامی نداده جام دگر میدهد مرا

اهم ز سعی باطل خود شرمسار شد   تا نخل خشک من چه ثمر میدهد مرا

شوخی پرواز بابال گرفتاری خوش است
سلیم در کنج عزلت سیر هفت اقلیم را

کرده ام مرغ سبکروحی امید و بیم را
اضطرابم در بغل دارد کلیم تسلیم را

۱

غزل

چو آیینه در دل گدازم نفس را
شکستی مباد طلسم قفس را

نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد
دهد بال پرواز من خار و خس را

ببوی تو گلزار سازم هوا را
بیاد تو گلدسته بندم نفس را

دو چارم نشد ناله گریه گاهی
که سازم پریشان دماغ جرس را

ز داغش چه آیین که در دل نبستم
چراغان کنم تا گلستان قفس را

اسیرم محبت مرا می شناسد
ندانسته ام کم ز خود هیچ کس را

غزل

کاکل شکفتی از می و افروختی مرا
افروختی ز باده چه ها سوختی مرا

من سینه صاف و چرخ ستمگر کجا برم
این ناله که در جگر اندوختی مرا

نی مست و نی خمار و نه هجران نی وصال
حیرت گدازم که چرا سوختی مرا

باج ظرافت از همه گلرخان بگیر
آتش زدی چمن چمن افروختی مرا

داد از ستم ظریفی بیداد او و داد او
آتش به یکسری زدی و سوختی مرا

غیری نبود غیر من و تو بجان تو
در مکتبی که درس وفا آموختی مرا

در آتش اگر گداخته گردم بیاد تو
یاور مکش هنوز که واسوختی مرا

هنوز زنده ام ای سوخته نیم ۱۲

از خجلت شکایت و شکر بتن گدازم / بیدانه حاصلی که تو اندوختی مرا

هم جبهه بهارم و هم سجده خزان / این شیوه‌ها برای چه اندوختی مرا

آتش شکل خریده ز خاکسترم هنوز / از شوخی که روز ازل سوختی مرا

غزل

درد عشق آشیانه دل ما / راز مجنون فسانه دل ما

نفسی از تو کی شود غافل / همچو دریا بهانه دل ما

رنگ از روی آه میدزدد / گریه همخوانه دل ما

ناله نوح مرا چرا نشود / بلبل آشیانه دل ما

آه تعمیر جلوه اشکی / پرخراب است خانه دل ما

جا کجای جگر بگل خندد / بلبل شد ترانه دل ما

گردش چشم مست را نازیم / باد او سیرخانه دل ما

سجده شکر میکنیم اسیر / دل ما آستانه دل ما

غزل

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما / اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت رگ برآورد است بر موی زمین / نشتری دارد ز هر مژگان بکف خونریز ما

شب بجای آفتاب اول چراغان میکند / میرسد آخر بجائی ناله شب خیز ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر — صبح محشر میشود شام خمار آمیز ما

بسکه نیرنگی دل آشوبی نگاهی دیده ام — گرد کار محشر میکند تند قیامت خیز ما

ای اسیر آخر دل ناهم چراغان میشود — نالها تیر هوائی گریه ها گلریز ما

غزل

سرمهٔ حیرت نش اکنیز نگاهست مرا — سایهٔ گل منظر چشم سیاه است مرا

بسکه گشتم محو خرام تو چو آب — سبزه بر لب چو طرف کلاه است مرا

دارم از همت داغ تو جهان زیر نگین — سرمهٔ سوختگی گرد سپاه است مرا

تربیت یافته دود دلم همچو شرار — گلستان جلوه این ابر سیاه است مرا

دل بدآموز شکایت شده بیهوده اسیر — هیچکس نیست که پرسد چه گناه است مرا

غزل

رخصت گفتنم بده نرگس کم نگاه را — یا مکن آشنای دل گرمی نگاه گاه را

میکنم اضطراب را ایمنی تو پاسبان دل — تا نبرد ز دیده ام چاشنی نگاه را

شب که خیال چشم او خواب ربا بد از نظر — سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

زهر نگاه میتیم مدل شکر شکر می شود — چون لب آشنا کنی خنده عذر خواه را

دشمن خویش را کنی آه بجانه چون [illegible] — کی بکنم آشنای دل طاقت عمر گاه را

هرکه ز باکی نفس همچو اسیر دم زند | آینهٔ اثر کند گریهٔ صبحگاه را

غزل

چه غم دارد دل از اندیشهٔ ما | نظر بر سنگ دارد شیشهٔ ما

چه شد گر بیستون الماس باشد | بود خلت دل با تیشهٔ ما

بصورت مور و در معنی چو شیریم | نیستان ناله ها دل بیشهٔ ما

شهیدانیم بر تیغ بی تر ابی | چه میگوید تغافل بیشهٔ ما

چه شد نازک دلی اما غیوریم | گداز و سنگها را شیشهٔ ما

چه شد گر صورت از معنی ندانیم | سراسر حیرت است اندیشهٔ ما

شیر بسم اسیر از صرصر یاس | بر سنگ آمیخت در خون ریشهٔ ما

غزل

گر ندانی تا نخاست راز ما | نقش کن بر لوح دل انداز ما

هیچکس تا توان چیز تنیم | بر زمین پر میکشد پرواز ما

ما امانت دار نقد وحدتیم | در دل عالم نگنجد راز ما

گر نداند دل توان معذور داشت | میگذارد در دل یار راز ما

از تغافل سبز دلها میکشد | شیوه ها دارد نگار انداز ما

غم گل داغ جنون سوخته تا بر پر ما | تشنهٔ خون تمناست لب ساغر ما

غزل

در بعد قرب است از روی تصورات

جذبهٔ ناز بن کوشش بی بال و پر دیدیم ما	کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما
هجر ما آیینهٔ وصل است بعد آیینه قرب	هر قدر شد دور او را بیشتر دیدیم ما
از غبار ما بهار چشم حیران میچکد	فیضها از همت اهل نظر دیدیم ما
وسعت جولان موری نیست در زیر فلک	عرصهٔ کون و مکان را مختصر دیدیم ما
چون گل حصر ره شد کاملیها بسر عشقت	منزل مقصود بی عزم سفر دیدیم ما
امتیاز قدر بیقدری فزون است از قیاس	ذره را از آسمانها بیشتر دیدیم ما
	خوب امتحان کرده ام
هر کجا وحدت بهار جوش یکرنگی نمود	آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما
ناامیدی سر به سر امید شد آخر اسیر	عاقبت زین نخل بی حاصل ثمر دیدیم ما

ناامیدی دل شکستگی است و دل شکستگی در جناب الهی رتبه دارد لهذا از عاجزی ما را ثمر حاصل شده

غزل

گرد فتادگی شده بال همای ما	منت نمیکشد ز کسی مدعای ما
با جا گهای سینهٔ مختصر نمیرویم	تا رنگ و بوی گل نشود رهنمای ما
حیرت نزد بگی گل گلذار رخصت است	ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

فرد

بهر بلبس عشق خاموشی ز دوی مسلک ما	پر بلند افتاده است این پرده نوازها

حیرت ندیده گل گلزار وحشت است
ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

غزل

سبز کن نو رسیدهٔ ما را	وحشت آرمیدهٔ ما را
ای کبوتر دوچار باز شوی	دیدهٔ نور دیدهٔ ما را
برد و خوش برد تا چه خواهد کرد	دل شوخی ندیدهٔ ما را
میزند از برای آب صدف	اشک و خون طپیدهٔ ما را
عمر جاوید کی دهد تا وان	دل هجران کشیدهٔ ما را
تا چه حاصل شود ملنید انیم	همت دل گزیدهٔ ما را
بشنوید از لبش چه میگوید	سخن نا شنیدهٔ ما را
در وطن دوستان که دیده اسیر	شوق هجران کشیدهٔ ما را

کدام کس دیده است گرفتار ۱۲

وله غزل

کردهٔ لبریز می جام مرا	دیدهٔ فال سر انجام مرا
میرود از خاطرت بی اختیار	گر نویسی بر زبان نام مرا

غزل

کردهٔ جبههٔ حنیفه ابرو را	دادهٔ عرض جوهر مو را
سخت روتر ز سنگ خاره شدهٔ	روی دل واده هم ترازو را

یعنی منکه مقابل تو ام توجه نمیکنی ۱۲

دهقان که زمایش خرد حاصل ما را • از شبنم و گل ساخته آب و گل ما را

در خور جور و صبر خواهد بود | تا ببینیم دست و بازو را
صلحش از تیغ جنگ می‌بازد | آزمودیم طاقت او را
امتحان سنج صبر کیست اسیر | تا نسیه کرده دو ابرو را

غزل

عهد بگسل با دل دیوانه بستن کار ما | خاطر خود را ز هر اندیشه خستن کار ما
هر نفس بیتی گشادی هست در دست خیال | کار دل افتادن در دام جستن کار ما
گل اگر در براهن باشد جنون را نشتر است | نیست خار حرف در خار اشکستن کار ما

غزل

اگر دانم که غفلت گرم‌تر خواهد خواب خود را | نسازم مشتاق استجابت یارب خود را
دو عالم مطلب بی از دو عالم میرود فردا | اگر آرام بیاد خویش ترک مطلب خود را
ز هر صبح حلم خورشید عالم تاب می‌تابد | بدست تیره روزی داده‌ام با کوکب خود را

غزل

بری گشته آیینه دار هوا | توان دید از روی کار هوا
چراست و مجنون نباشد کسی | هوای بهار و بهار هوا
بر آزنده سینه چاک را | ز عکس شفق لاله زار هوا

هرچند حجاب آسمانهاست | می جویم منزل خودم را | با ناز نیاز بر نمی‌شی | منها بدولت دل خودم را

دیدم به نصیحت آزمایش ... در روز جزا ایمن نمایند | بیهوده اسیر درد گدازاست نازم دل ...

دیوانه غافل خودم را ... برحمی قاتل خودم را | من فرسودم دل خودم را

گه از خجالت کلاهش کند | شود بوی گل گرد و غبار هوا

زعکس گل و لاله در نوبهار | صنم خانهٔ آینه زار هوا

می بیغش و نالهٔ نی اسیر | معاش هوا و مدار هوا

غزل

بسکه با جرأت برآوردیم کام خویش را | بر جبین با نویسد عشق نام خویش را

هیچ و تابم بس نبود از رشک قاصد سوختم | هم نوشتم نامه هم بردم به بام خویش را

عشق نگذارد که بنشیند غباری بر دلم | کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

داشتم رنگین بهار وصلتی از رشک و آه | در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

غزل

اگرنه درد فشانی بود فغان ترا | شکستگی بکند صید استخوان ترا

براه بیخودی دل چو عکس آینه باش | که از شوق کند جستجو نشان ترا

زخویش بگذر و سرگرم جستجوی گردی | که نور چیده نماید یقین گمان ترا

سپند گریه بسوزم چو گرم جلوه شوی | مباد چشم بد آیین گلستان ترا

بکه داده خنده رنگین در کشودن شوخ | بهار زخم دل و بلبل بلکمان ترا

بچشم آینه و آب اعتباری نیست | حیا بدیده کند گرد استخوان ترا

اسیر منفعل از ارزو نمیکردی
چه تو بهار که قدح نوش کرده از ما
چه حلقه‌هاست که در گوش کرده از ما

همین بس است که در گلستان وحشت ابر ‏ ‏ ‏ شمرده است غنیمت جنون فغان مرا

غزل

جنون هستی و هشیاری آزمود مرا ‏ ‏ ‏ ز بسکه محو تو بودم ز کف ربود مرا
برای خاطر او قبله‌گاه دل شده‌ام ‏ ‏ ‏ اگر دو چار شود میکند سجود مرا
غلام همت آزادگی گرفتاریم ‏ ‏ ‏ دری ز خنده گل در قفس گشود مرا
سپند عربده کردم گل است نام خدا ‏ ‏ ‏ دلی که سخت تر از سنگ می‌نمود مرا
ز سوختن غرضم پرفشانی دگر است ‏ ‏ ‏ برنگ شعله بران دیده وام دود مرا
بصلب خشت ارباب روزگار گریخت ‏ ‏ ‏ زروی خویش خجل بسکه دید جود مرا
ولی است حلقه زنجیر پیچ و تاب ایم ‏ ‏ ‏ چه قدرها که ز دیوانگی فزود مرا

رباعی

سینه صافند بهم عاقل و دیوانه ما ‏ ‏ ‏ زاهد و مشرب و دو جها نند ز میخانه ما
خشت این عمکده نقشی ز خرابی دارد ‏ ‏ ‏ جلوه سنگ غبار است ز ویرانه ما

غزل

از خیال لب لعل تو بشور آمده ایم ‏ ‏ ‏ خنده گل نمک گریه مستانه ما

جنبه شوق تو خضر ره آگاهی ما ‏ ‏ ‏ میکند از دو نفس برق زه گمراهی ما
خضر در قافله گم شدگان بسیار است ‏ ‏ ‏ دست آگاهی ما دامن گمراهی ما

ساغر زهر بکام لب خندان داریم | خصم ور آتش رنگست از آنکس جدا ما
تهمت بینش و محرومی دیدار بلاست | خنده کل میکند از گلشن آگاهی ما
خجل از روح نظیری و ظهوریست آبی | چه نماید بر این نفسان واهی ما

رباعی

الفت نشکند بکس دل و دیدها | گل چین نشود جراحت کو دیدها
ممنون خصم عالم جو نسیم که خضر اوست | پائی کم است کام بمنزل رسیدها

غزل

شد شیشه خانه باغ دل از جان سختها | جز سنگ فتنه بار نبارد درختها
بیگانه الغنیم چه دنیا چه آخرت | در خانه وجود عدم بست رختها
ابر بهار بگریه مستانه خودیم | گلهای باغ ما جگر لخت لختها
زیر نگین ماست دو عالم گدا شکی | بنگر ازین کلاه و کمر تاج و تختها
گوهر چکید ز شبنم گلزار فقر اسیر | ابر بهار چون نشود پوست تختها

غزل

دل در درد تو که صبر است و قرار است مرا | من و یاد تو که باغ است و بهار است مرا
میتوان مشعل خورشید ز خاکم افروخت | حسرت چراغ کنی شمع مزار است مرا

از قدرت اختر نظاره بلند اقبالی | می پرستم گل آینه بهار است مرا

هرچه میگوئی از آن چشم سیه می باید | یار بیگانه و بیگانه یار است مرا
من و گل چیدن آتشکده چراغ کجا | به تماشای گل و لاله چه کار است مرا
شعلها ندر جگر کاوی حسرت دارم | ساغر باده بکف خنجر خار است مرا
شکر باهست هواواری پیمانه اثر | صبح نوروز چراغ شب تار است مرا

غزل

اندیشه کند قبله شکیبائی ما را | آئینه کند آئینه رسوائی ما را
تا مشق و مبتدن کند از یاد رکابی | وحشت زخدا خواسته تنهائی ما را
هر سایهٔ مژگان بنظر قبله نما شد | حیرت نزند پرده بینائی ما را
هرکس که اسیر از خود باک ندارد | آئینه کند حال تماشائی ما را

غزل

از مهر تو سینها اثرها | وز داغ تو دیدها نظرها
پرواز فنا چه بی نشان نیست | در سینه نهفته بال و پرها
کم قدری اوج اعتبار است | افزون شده ام ز بیشترها
شائستگی عداوتم نیست | پر منفعلم ز کینه ورها
هرچند شکسته مینویسی | از خط تو صیقل بصرها
شبهای سیاه با چراغان | از مهر تو شامها سحرها

اوال

احوال اسیر چند پرسی	سرگروه خیل پنجه ها

غزل

هوا گلشن بگلشن میکشد دیوانه ما را	ز خون توبه موج گل کند پیمانه ما را
شرابش وام می‌جنبد تغافل جام می‌بخشد	بجا اگر واگذارد دل وفا بیگانه ما را
سپند چشم بدکام دو عالم میتوان کردن	شرابت می پرستد گریه مستانه ما را
خرابی بیدل و درد سر تعمیر عالم شد	بسیل امتحان تا کی دهی ویرانه ما را
اسیران طفل بدخواهیم آسایش نمیگیرد	مباد آشنود از خواب سم افسانه ما را
ز وحشت باج میگیرد بالفت تاج مینبخشد	بیا شرمنده حسرت مکن دیوانه ما را
ز روی شعلها گلشن ز خوی شمعها روغن	تماشا برگ گل سازد بپروانه ما را

چه حرف مهر و وفا کو موش کرده ما را	چه دیده که فراموش کرده ما را
بجان مشرب ما منجورد و ریح سوگند	چه نوبهار که قدح نوش کرده ما را

غزل

تا چند خبر پرسی از بی سر و سامانها	دیوانه کجا باشد در کوه بیابانها
شوریده ترای قمری آشفته ترای مجنون	او سرو گلستانها من خار بیابانها

هرزه عشق من و خوی تو این رسوایی

رنگ گل و جوش می پیدایی و پنهانها

آشفته شوم بی تو آسوده شوی بی من | دیدار بر سینه‌ها منت کش حرمانها
دلتنگی دنیا را ضامن شده‌ام بی تو | خاکم ز تمنای بر روی گلستانها
سرکرده گلهای دیوانه اسیر از غم | تا کی شود نظمش سر دفتر دیوانها

زلف ساقی گر ببندد از گره در کارها | هیچ گرد و شر مشاری زهد از زنارها
برگ شاخ بی ثمر آیینه آیینه شد | شهپر طوطی شود خار سر دیوارها

سینه صافیست پیر ما ای خوشنما اعمالها | فال رحمت میگشاید نامه اعمالها
سرعت پرواز ما را بر گشودن غفلت است | ذره با خورشید میخندد ز استعجالها
در دل از یاد نگاه گرمی آیینه‌ایم | دیده آیینه داغ از اختر اقبالها
هر سر مژگان نوازش نامه شد بی خبر | اینک اندر سینه یک مبارک فالها
روز و شب را سنبل و گل در گریبان میکنم | عید نوروز است از یاد تو ماه و سالها
بی نیازی نسخه اعمال ما را خوانده است | بهتر از فال دو عالم چون نیابد فالها
هجو از تیر جراحت خانه دل میرسم | بوی گل مستانه می آید باستقبالها
شیشه‌ها بلبل شود جوش بهار عشرت است | خنده گل میچکد از جام مالامالها

نوید عمر ابد میدهد اسیر ترا ورای شکفتن ز نیرو ز انتظار یارب

شوق کامل را بصد زنجیر نتوان واشکست | می برد گر بر دل غبار آگهی تمثال ها
ناامیدی کار من از مطلب برداشته است | خاطر ما مبش از بن غافل سنوز حال ها

غزل

نکرده شکوه بهنجار بارت لب ما | اثر ز خود نرود از اشعاش یارب ما
غبار خاطر پرواز خود نکردیم | قضا بشهپر عنقا نوشته مطلب ما
به بزم باده چراغان باده رنگین تر | نسب بشوخی مشرب رسانده مذهب ما
نه از نزاع و بالی نه از جدل خللی | فروغ آینه صاف هاست کوکب ما
ریاض غفلت زین چشمه میشود سیراب | چگونه صبح نخندد بگریه شب ما

سحاع ذره و حیایی سر از مکتبست | کشیده سر در وحدة بدیده مطلب ما

غزل

مونمو مژگان تر باید شکاری عشق را | ابر بسیار است ابر نوبهار عشق را
وز نسیم جلوه پرواز رنگین میکنم | نکهت گل میبر و از جا غبار عشق را
از غبار مارخت باغ تماشا گشته است | گل نخندد وا ز گریبان خار خار عشق را
دل بامیدی غبار راه حسرت گشته است | وعده میسوز و چراغ انتظار عشق را
چون اسیر آینه ام از تیره بختی رو سیاه | صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را

شمشیر تو قبله گاه سرها | پروانهٔ ناوکت جگرها
صبر است که رام میکند دل | سنگ است متاع شیشه گرها
چون برق که بر شفق شتابد | تیغت زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب رویت | گردیده غبارها شررها
در آینهٔ دلم چه دیدی | بیگانه نبودی این قدرها
پرواز وفاست گلفشان تر | برباد دهیم بال و پرها

ای نام تو فتیلهٔ زبانها | چشم دلها چراغ جانها
آینهٔ راز نیست عالم | پیداست ز ما نهان نشانها
سرمنزل نیست بی نشانی | گرد ره نیست کاروانها
شوق تو نگه بهر دلی که افتاد | پر گرد ز جا کجا دهانها
فرسوده سجده در تو | تا فرق جبین آسمانها
ویران شدهٔ نسیم شوقت | مانند حباب خانمانها
گردید اسیر از دل تو | آینه گر یقین گمانها

غزل

گردون ز بسکه برد غمت در دیارها | وز روز من گرفت سبق روزگارها
عمر ابد بخاک رهت جان سپرد و رفت | منت بخاک رهگذرت انتظارها
گردون ز یاد روی تو روشن چراغدان | از پرتو دلم شهرستان غبارها
هر تربتم فشانی اگر آب زندگی | خیزد بجای گرد ز خاکم شرارها
جوش بهار تکسله از هم که از رخت | گل میزنیم بر سر لیل و نهارها

رباعی

ای نگاهت از شوخی محشر تغافلها | عارضت ز تاب می خانه سوز بلبلها
دیده حیرستان شد بسکه لاله رخساران | سینه سنبلستان شد وقف زلف کاکلها

دیده تا حیرانی شد نیز از شکنی محبوبان کرده ۱۲

غزل

زخمی افسانه تا صبح کرد گوش ما | صاف رحمت میچکد از درد نوشانوش ما
بی سرو پا قطره ام اما خروشی میکنم | اینقدر رهم بس که بر دریا گشود آغوش ما
در محبت صفحه [?] در قیامت همچو آب | سینه صافی سینه صافی ترک جوشن پوش ما
سیاه ما صفائی ما است ۱۲
با وجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت | بر نتابد بر دل ما سعی کاهل کوشش ما
انبار وحشت بسته ایم از کوی غفلت سر بسر | دست ما و دامن نرم فراغت کوش ما

غفلت را ترک داده در وحشت آمده ام حالا دست دامن نرم فراغت کوش است ۱۲
در کاهلی چنان است که از عالم باج مشرب گرفت لیکن باوجود بر نتابد ای [?]

حاصل نشد ما نشد برابر است اما اینهم
شکر است که بدریا آغوش وا کرده ایم
این هم غنیمت [?] است ۱۲

اب و هوای ساخلگی زهر قاتل است در پرده آنچه نو بشنود در از قفس ها | با محرمان حیرت از این شیر مکاو جز سعی کسی جامه ندارد قماش ما

گردید خوان نعمت وجه معاش ما | خجلت شکاری دل کاهل تلاش ما
بیجانه در هوای گل و خار میزنیم | عالم تمام میکده انتعاش ما
خون میخوریم و منت دریا میکشیم | در پهلوی ولیست چو ساغر معاش ما
شرمنده ولیم که پر میکند اسیر | خونست ز دست همت مطلب معاش ما

غزل

لاله میرود به زبستر ناتوان عشق را | شعله پرور است مغز استخوان عشق را
راز دل از بی‌زبانی بیشتر گل میکند | باطن از آیینه رنجد راز دان عشق را
سوختم از جا بر رو وصل کعبه دیدم بی سفر | حضر پرواز است راه بیکران عشق را
هر کجا رفتیم کویش مرکز سرگشتگیست | دل شناسد چند بهای بیکسان عشق را
مهر خاموشی است بر عنوان این نسخه راز | نیست با گوش و زبان کار بیان عشق را
دست و نشتر گر در راهم باز می‌ماند | گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را
کی اسیر از درد دید رمان تسلی میشود | بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را

غزل

خوش بهار است قدح نوشیها | بوی گل نشئه بیهوشیها
گریه فرصت حیرت میداد | میشمردیم تو خاموشیها

لب گشودم سخن از یادم رفت ... چه بهشتی است فراموشیها
چه قدر درد دل از یادم رفت ... حاصلی داشت فراموشیها

غزل

آنکه گرداند ز نادانسته راه خویش را ... کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را
انتقام فتنه بی باکی از من میکشد ... خوی حسن از عشق میداند گناه خویش را
سرزمین جلوه صیاد ما دام بلاست ... در طلسم افکنده جنبش صیدگاه خویش را
روز محشر قاتل یار انشان دیگر است ... میکند مستی خموشی دادخواه خویش را
شام تنهائی اسیر از آتش سودای او ... گرده صبح مشرق دل کرد آه خویش را

غزل

نگذ بید بجنبان نکهت خواب مرا ... نه برد جلوه وصل تو بمهتاب مرا
اشک در ده رازی غم پنهان ملم ... گریه داد است ندانسته بسیلاب مرا
شور سیطاقتیم در سفر آرام است ... تا نداند کسی از عشق تو بیتاب مرا

غزل

چو شمع سوختگی ترک کرد داغ مرا ... نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنه خرم شود اگر داند ... که آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا

بغزم کو تیو آوارهٔ جنون شده ام | ز بوی گل نکند تا کسی سراغ مرا
بکار سوختنم شعله چون کند تقصیر | نخوانده است مگر سرنوشت داغ مرا
سرم اسیر بسودای ساقی کرم است | که شکستن دل پر کند ایاغ مرا

غزل

دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناک ما | بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما
بوی گل را در طلسم گلستان بجیده ام | راز او را در قفس از دل صد چاک ما
بارها از یاد جولان سمندش سوختم | تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما
آب و آتش را بهار نو رس امیزش است | شعلها گل میکند از دیدهٔ نمناک ما
با چنین مستی اگر دم میزدیم از زهد خشک | شمع صد بتخانه می افروخت از مسواک ما
گاه ز استغنا و گاه از بی نیازی میکشد | خواب صیاد از طریق دشمنی بیباک ما
پرده می بندیم بر رخسار بینائی بسر | گر شود آیینه آن شوخ چشم پاک ما

جنون کو تا نثاری حال کنم آشفته رایی را | ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمایی را
غرور دانش حجت از هوس خرید | بلوم شهد کی بخشد نفع مومیایی را
بلوم تو میدهد ترجیح اگر سو [illegible] | تماشا پرده در شد جلوهٔ حسن خدایی را

بدام عشق هر نقش پرستی چشم بیدار است | به بیند تا بدخواب پرستان رهایی را

اگر نشو و عارض دیده بیدار میخواهد / درون پرده وار و حسن خوش خود تماشا را

به بازار وفا گر خود فروشان را گذار افتد / به نرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را

اجل هم جان منت میگرفت از کشته نیست / که از چشم تو می آموخت کافر ماجرائی را

تغافلهای چشمش از شراب لطف خالی نیست / نمی بیند به جز پیمانه صبر آزمائی را

اسیر از رغم زاهد ساغر سرشار میخواهد / که موج باده شوید سرنوشت پارسائی را

اگر اسیر بر خلاف زاهد شراب نوشد عجب نیست اینکه موج باده سرنوشت پارسائی را می شوید ۱۲

غزل

جنون دانسته گستاخ تماشا میکند ما را / که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را

بذوق بیخودی با بوی گل برگ سفر داریم / نیابد گر بهار از پی که پیدا میکند ما را

اگر دل زیر بار غم نباشد نیم رسواست / سبکروحی خجل از کوه صحرا میکند ما را

اگر دل [illegible] زیر بار غم نباشد مرا هم رسوائی بود از اینکه سبک روحان در کوه و صحرا آواره میشد و ازین جهت ما خجل میشدیم از کوه ۱۲

قدت سرمشق رعنائی دهد نازک نهالان را / نگاهت طوق گردن در کند مسکین غزالان را

غزل

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما / که مشق گریه مستانه میکند دل ما

نجات نگاهی مژگان قسم که هر شب / خیال زلف ترا شانه میکند دل ما

فضول قدر نه فهمید کی نمیداند / چه بخیه‌های حریفانه میکند دل ما

بخیه‌های دشمنان ۱۲

است که خود را دانا می نماید آن فضول [illegible] ۱۲

چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود	حدیث تیغ تو افسانه میکند دلها
گهی بدام طپد گاه در قفس قصد	طواف کعبه و بتخانه میکند دلها

چنانچه اهل اسلام طواف کعبه کنند و اهل کفر سیر بتخانه همچنین دل من قفس و دام را

غزل

شد ذوق خاکساری اول نفس مرا	بیرون کشید جذبه و دام از قفس مرا
ساقی ز ابر شیشه خرامم بهار کن	تا جام می شود ثمر پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام	بال کشوده است شکاف قفس مرا
عمری بخون طپیدم و دل با خبر نشد	از بسکه سوخت در طپش دل نفس مرا
بیجا اسیر رنجه شدی در سفارشم	کی عشق میگذاشت بامید کس مرا

غزل

چمن جلوه کن غبار غم مرا	سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چو می بیند	سبب گریه های زار مرا
سبق ناز خوان چه وقت خطست	مکن آشفته روز کار مرا
دل و یادش خدا انکه دارد	از طلسم خزان بهار مرا
عشق و دیوانه خوش تماشای است	سیر کن سیر کار و بار مرا
آنکه یک صید دامش آزاد نیست	کی رها میکند شکار مرا

آب

تاب دوری بس است اسیر امانی	سوختی سوختی فدای مرا

غزل

جنون که کرد بدیوانگی مثل ما را	گل همیشه بهارست در بغل ما را
کسی که در پی تحقیق بد نمی بیند	نمانده با دگری غیر خود جدل ما را
همین بس است که در خاطر جفا باشیم	چه شد که چشم تو گم میکند محل ما را

غزل

ز بسکه گردش چشم تو دید مست مرا	ز دل ربوده بغیر از تو هر چه هست مرا
عبث چه میکند دریوزهٔ بهار گلشن	که خون آبله گل میکند بدست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم	نمیرسد چو غبار آتش شکست مرا
نمی شناسم ای فتنه چو میدانم	کجا شناخته آن چشم می پرست مرا
اسیر داد دل هرزه گرد میدادم	جنون بحلقهٔ زنجیر فلک بست مرا

غزل

گو گریه شوقی که دهد رخت بسیلاب	تا منت آتش نکشد خار و خس ما
آئینه شود دود چراغ نفس ما	خورشید بود سایه خار هوس ما
آهسته غباریم که در راه محبت	شد ریگ روان قافله بیجرس ما

آن مرغ اسیرم که از گری صیاد | مژگان شده رشته جاک قفس ما
در کلبهٔ تاریک اسیر است شب و روز | بی یاد تو آیینهٔ دل همنفس ما

غزل

غمش تا شد شراب مغبش ما | طراوت آب حیوان ز آتش ما
شکست بال شد در دام صیاد | نخستین تیر روی ترکش ما
چو مجنون رام آبادی نگردد | بیابان گرد شوق سرکش ما
خس و خاشاک شورستان عشقیم | بزد سودای خام از آتش ما
بزیر آسمان گویا اسیریم | که شد بیهوده گردش ابرش ما

رباعی

نظارهٔ خطش از هوش می برد ما را | بسیر باغ تماشا کوشش میبرد ما را
چه او جهاکه گرفتیم تا غبار شدیم | نسیم کو بتو برد و مش میبرد ما را

بسته بر بازوی بیدار فلک خواب مرا | کرد بازوی سحر آه جگر تاب مرا

غزل

اشک برو رد راز غم پنهان دلم | گریه داده است مرا نسبه سیلاب مرا
کرده نور دیدهٔ خود خواب شیرین ترا | کس ندارد دولت بیدار بالین ترا

همچو جوهر جوش شد از تیغ زبانم حرف تنگ	گر بکام خویش بینم غنچه گلچین ترا
خواب در چشمم نمی آید که بکره چو نرگس	پرده های دیده سازم دامن زین ترا
خنده اش چون غنچه میکرد و بدیدم رنگ	گل اگر بیند برگ نرم نسرین ترا
گیر خار مژگان حل آشفته سر مشق جنون	دیده گردد خواب بیند خط مشکین ترا
ای خوشا بختی بلندی گر بپای صید آید	مشرق خورشید بینم خانه زین ترا

غزل

الهی آشناکن ساقی بیگانه ما را	که از زهری نگاهی پر کند پیمانه ما را
دل از بیدردی آمد در فغان سودای عشق کو	که در زنجیر خاموشی کشد دیوانه ما را
حدیث درد عشق با نیام دیگران گوید	باین تقریب شاید بشنود افسانه ما را

فرد

گر بما فاش نشود معنی نادانی ما	دشت را لجه کند اشک پشیمانی ما

فرد

باشکوه همزبان نشود گفتگوی ما	پیچیده همچو گریه نفس در گلوی ما

رباعی

بجاملی ندهم ذوق می پرستی را	شکسته دل نکنم گر بهای مستی را

بگو عشق زبس صاحب اعتبار شدیم | بما سپرد غم اسباب تنگدستی را

غزل

کشته سودائی عشقش هم درد و هم درمان مرا | می‌چکاند آب خضر از آتش پنهان مرا

ساخت اول حلقهٔ زنجیر از چشم غزال | چون بصحرا برد سودای تو از زندان مرا

زد فلک از اختر مرا بر سر گل سرگشتگی | بس که دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

یعنی فلک این سرگشتگی از طالع سرگشته می حاصل کرده است ۱۲

غزل

چشمت بخاک ریخته میخون پیاله را | بخشید از تماشای نگه چشم لاله را

تا با خیال زلف تو پیوند کرده‌ام | بخشیده‌ام برشته جان تار ناله را

گر بی رخ صبح بگلشن رود اسیر | سازد زگریه داغ دل غنچه لاله را

غزل

تا شد ز باد روی تو روشن چراغ ما | آیینه شبنمی است ز گلهای باغ ما

از تاب می چه کیست ندانم که نوبهار | تبخاله کرد بر لب خود لاله داغ را

مست هوای میکده و سایه کلیم | وا نشست آفتاب ز رنگ ایاغ ما

مانند شمع از نگه گرم زنده‌ایم | جز شعله نیست کس نگذارد بداغ ما

ممنون بوی پیرهن گل نمیشویم | چون غنچه تا ز بوی تو پر شد دماغ ما

از

از نگاهی مسافر حیرت شدم اسیر
از عذر لنگ پرس درین ره سراغ ما

یعنی عذر دروغ و نامعقول عذر لنگ خواهد گفت ۱۲

رباعی

زیر پرده های خموشی شنو فغان مرا
بغیر غنچه نفهمد کسی زبان مرا

نمیشود نفس غافل از دم صیاد
قفس نزیر نگین دارد آشیان مرا

دیده آشوب نگاه فتنه پرواز ترا
نیست پروائی قیامت گشته ناز ترا

فیض جاری بین که رنج صید ما ضایع نشد
دسته گل کرد از خون چنگل باز ترا

سر نوشت کار خود از من مسیر بی سر مپرس
عشق اسیر آغاز و انجام ترا

رباعی

نسیم بی نیازی کرده تاراج چراغم را
هوائی نامرادی برده از سر گشت باغم را

زگلشن میبرد بی اختیار رشت هوای
پریشان کرده زلف سایهٔ سروی دماغم را

رباعی

کردم از غیر خیال دوست خالی سینه را
از غبار آرزو شستم دل بی کینه را

آسمان از دل زرنگ عشق تم خالی نشد
تا نزد بر شیشه ام سنگ شد آئینه را

رباعی

بهر پاس عشق خاموشی نشند مستانها | پر بلند افتاده بو و این پرده آوازها
انقدر وسعت ندارد زود رسوا میشود | آسمان بر انیت تاب شوخی پروازها

غزل

مکن در بزم روشن وصف آن نسترن سیمای را | که رشک آتش زند در شیشه بار رنگ محفلها
بکش از صحبت صورت پرستان دامن الفت | خریداری مجو بهتر ز حسن آیینه دلها
شهید سرخ روئی بزم سربازی توانم شد | که طوق گردن تسلیم سازد تیغ قاتل را

رباعی

کسی چلی مینواند کرد راه این جابجا را | که پائی شوق او از سبزه نشناسد مغیلا را
بجائی میرسد پاکیزه گوهر گرچه در اول | صدف زندان بود هر قطره باران نیسان را

غزل

من و بزمی که مژگان نرسد خواب انجا | شود آرام می ساغر سیماب انجا
عندلیب چمن کشته دلم کز نم اشک | شعله داغ بود لاله سیراب انجا
شده ام غرقه بحری که ز اعجاز خطر | زلف مقصود بود پیچش گرداب انجا

غزل

از می دیگر است مستی ها | سر ساغر بگردن مینا

واله گون گشت کار اهل جنون | خار بر سر زنیم و گل بر پا

از دل تنگ و دیده پرخون است | مایه از قطره دارد این دریا

پیچش زلف موج زنجیر است | خط سبز است نسخهٔ سودا

یکدم از خون نمی‌شود خالی | مینو هم چشم ماست ساغر ما

در جنون همچو گردباد آخر | زدم از آه خیمه در صحرا

زاتش دوری تو می‌سوزد | دل جدا جان جدا اسیر جدا

غزل

مست تو جلوه گر دهد جام جهان‌نمای را | آینه جنون کند عقل برهنه پای را

پردگیان کعبه را ساقی دیر میکند | جام فریب اگر دهد لعل سخن‌سرای را

گوش ترانه سنج را مجمر زمزم ول کند | ذکر تو گر نغمه نشود مطرب خوش‌نوای را

بخت سیاه بیدلان خانهٔ کعبه میشود | ره زن دیر اگر کنی نرگس سرمه‌سای را

مرد ره تو گلی در پی آرزو مرو | حرص جام استخوان صید همای را

اشک نیاز میکند صید کبوتر حرم | دانه و دام ره مکن آبله‌های پای را

همچو اسیر هر که شد پیرو شوق خویشتن | سینه کوش میکند زمزمه درای را

هر نفسی که میکشم لخت دلی در آتش است | شعله بداغ میدهد وقت وداع جای را

نماید جلوه پیش اکسیر جانها خاک راهی را
خرامش گل زند بر سر ز نقش پا گیاهی را

زبان عذرخواهی میشود طومار جرم او
بمحشر گر شناسد شهید خود روسیاهی را

چو نرگس شبنم گل بر سر زند از دیده حیران
نمی گر نرگس مخمور او بخشد نگاهی را

بجوش بی نگاری گر رسد از جا برانگیزد
کند صیاد من نخچیر حیران صبحگاهی را

نمک در دیده شور قیامت ریزم از غیرت
شهید او چو بینم روز محشر بیگناهی را

بی رخت شکوه ز بخت سیهی نیست مرا
لاف طاقت زده ام کم کلهی نیست مرا

دیده گر جلوه که گلشن امید شود
همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا

حلقه دام درین سلسله محراب دعاست
ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا

میزند سوز دلم طعنه بآرام سپند
بجز آتشکده آرام گهی نیست مرا

دهد کیفیت صهبا بمطرب سرمه ساقی
کند در کار او گر گردش چشم سیاهی را

بسکه میترسم از جداییها
میکنم رم ز آشناییها

ناله خیزست متصل چون نی
بند بند من از جداییها

عالم آیینه خانه رازست
هست در پرده خودنماییها

شیشه ام از نگاه می شکند
کرده ام با درشت اداییها

خلوه در پای تماشا جلوه مینا ریزد | اینقدر شوخی این قدر تمکین
دوحی ماند از زرو اینها | مردم از دست پاسبانیها

سوم از تیغ غم جدا نشود	بسکه میترسم از جدائیها
تر نبینم رابهار ابله کرد	گل خار برهنه پاییها
دل منت گزیده میداند	گرچه درد است ناودواییها

رباعی

از بسکه غمت گداخت مارا	نتوان از ما شناخت مارا
صد رحم جگر گداز بردیم	لعلش نمکین نواخت مارا

غزل

آشوب کجا دل بیتاب من کجا	شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
ابر بهشت گل شکفته و گلها تازه رو	ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا
بر پرده جذبه گر نشود رونما	یوسف کجا و رایحه پیرهن کجا
گر عاشقی اسیر چرا دل شکسته	اشفقک کجا و هوای چمن کجا
کرده ام از خون دل خالی ایاغ خویش را	میرسانم از می حسرت فراغ خویش را
امشب از ماهستی با غیر خلوت میکنی	از تو پنهان میکند آینه داغ خویش را
تا شود پروانه ام کامل عیار سوختن	کرده ام در روز روشن گل چراغ خویش را

سر تو نشت دارم از آوارگی آواره تر — خضر راه من بمنبد اندر سراغ خود مرا

از کل ساغر جمن برای من مستانم ابر — میکشم از رای می دیوار باغ خود مرا

غزل

عارضت کلدسته باغ نظر دارم بیا — انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بیا

بی تماشای رخت کلدسته بند حسرتم — جان بلب خون در جگر کل در نظر دارم بیا

صبح محشر را انک سود جراحت میکنم — با دهانت یکدو حرفی مختصر دارم بیا

رباعی

منکه کشتم خاک کو پروای افلاکم چرا — منکه کردم ترک سر از درد سر باکم چرا

رشک دل باد دیده کم از احتلال غیر نیست — کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

غزل

از دل مردم عالم خبری نیست مرا — چه کنم غیر وفا نامه بری نیست مرا

همچو آیینه همین از دگران میکویم — میتوان دید که از خود خبری نیست مرا

سر برو از دل خسته سلامت باشد — نشوی ایمن اگر بال و پری نیست مرا

میکنم کام دل از لذت تلخی سر بسر — این ثمر بسکه امیدی ثمری نیست مرا

بیکسی رشک بتنهای من دارد ابر — که بعالم بدری یا پسری نیست مرا

به پیری باز گشت همت لازم است جوانی را
حساب جاده خشکی نیست تیر بی‌کمانی را

گرفتم قاصدی هر جا که دیدم اشک رفتاری
بغل بی‌نامه نگذاشتم آب روانی را

بها را گر نبودی از تو بال افشان درنگی
شکستی یا بنائی را طلسم استخوانی را

ز رفتار غبار ایام جبرانی چه می‌پرسی
در آب دیده می‌بینیم گاهی آسمانی را

نفس چون مرغ بسمل گشته در دام هوا بیدل
گر از دل بر لب آرم گفتگوی خونچکانی را

چمن زاد محبت را نگر و می‌توان بخشید
اگر نشناسد از پرواز هر برگی حنائی را

نی تیر ترا صیاد اگر چوب قفس سازد
شکار اندازد از گلزاری کند بلبل فغانی را

بیا با نسبت دل کز هر نسیم ناتوان او
غبار راه موری کرده غارت کاروانی را

شهیدان خدنگت منت پروازی می‌بخشند
اگر قوت هما سازند گاهی استخوانی را

نسیم گلفشانی گر ز سر کوی تو می‌آید
نگاهش می‌توان بخشید خون گلستانی را

اسیر از یاد مژگانی به خون خویش می‌غلطم
نبندد از و ز زحمت صید من روزی کمانی را

نبندد از در زحمت صید من زه بین کمانی

گر یار در دل است جنب آرزو چرا
گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا

ساقی پرست میکده دل ز بحرها
الفت شکار نشئه جام و سبو چرا

در دوستی شکستن دل زینت دل است
بیدل ز زخم خنده گل را رفو چرا

خار و گل را جوش یک جانه میدانیم ما — سبزه بیگانه را افسانه میدانیم ما

در ریاض کز خرامت شمع میبارد نشست — نکهت گل را پر پروانه میدانیم ما

پیش مجنون سربلند بهاخیالی بیش نیست — آسمان را سایهٔ ویرانه میدانیم ما

بیقرار بها گفتگوی او با ما بس است — از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما

شعله جوالهٔ هر ترکتازی دیده ایم — هر غباری را پر پروانه میدانیم ما

حرفی از لوح جبین و دو ستیها خوانده ایم — آشنا یا را ز هم بیگانه میدانیم ما

از خرابیهای دل کرده بنام ها بلند — صبحدم را گرد این ویرانه میدانیم ما

جلوه ایجاد در نور چراغ خورکم است — اخگر مشت پر پروانه میدانیم ما

خو بالفت کرده را بیگانه میدانیم ما — سایه و دیوانه را دیوانه میدانیم ما

کس نمیفهمد زبان گفتگوئی ما بیر — هر چه میدانیم ما بیگانه میخوانیم ما

غزل

اگر دنیا اگر عقبا علی ابن ابی طالب — اگر امروز اگر فردا علی ابن ابی طالب

فروغ دیده وحدت صفای سینه کثرت — بهشت خاطر دانا علی ابن ابی طالب

نوائی دولت شاهان صفای جان آگاهان — سر سر دل دلها علی ابن ابی طالب

نه بینی تا قیامت خواب راحت ... اگر دانی | چه معمار بیست در دل ما علی ابن ابی طالب
بکفش موجه دریا اگر رطب اللسان گردد | نیارد بر زبان الا علی ابن ابی طالب
تعجب نیست گر بی استغفار شب ایام | کند امروز رافع و علی ابن ابی طالب
زمهرش کام جوئی هر دو عالم میتوان | که هم دین است هم دنیا علی ابن ابی طالب
دران تنگی که در خاطر نگنجد جز خدا کس را | زند جوش از زبان ما علی ابن ابی طالب
بهر طرفی شرابی کرد لطفش در خور نعمت | امید جاهل و دانا علی ابن ابی طالب
دران وحشت که جز یاد خدا در دل نگنجد | بود ورد من شیدا علی ابن ابی طالب
بصد طوفان شکستن در حبابی او ننماید | نگوید فاش اگر دریا علی ابن ابی طالب
تحمل در سکانان خرقه پوشان را | دو عالم در شمار یا علی ابن ابی طالب
امیدم در بهار آرزو جای ثمر دارد | ز باغ یثرب و بطحا علی ابن ابی طالب
ز لطف بیدریغش در دو عالم مطلب خود را | خدا امید اند و مولا علی ابن ابی طالب
اسیر از فیض مهر کام بخشش در غمی مانم | ز بر دارم دعای یا علی ابن ابی طالب

غزل

سیرگاه قدح کشان مهتاب | شوخی سیر دل جوان مهتاب
ابر و باران و روح لاله و گل | صبح نوروز میکشان مهتاب

خون کند مغز استخوان مهتاب

سایه بر گلها چراغان تا	گرده گل فرش بوستان مهتاب
خواب در دیده‌ها نظاره نبود	جز نه دیدی بامتحان مهتاب
مژده وصل صبح بروی ترا	خون کهر معدن استخوان مهتاب
از گداز خیال او شب و روز	میدهد از شمیم جان مهتاب
بزم عاشق نداشت نرگس دان	سر زد از باغ آسمان مهتاب
شده شب زنده وار یاد ترا	مژه چشم جاودان مهتاب
شده مشهور در قلمرو عشق	برفوکاری کتان مهتاب
سر فیض این جنون باید	کاروانی است بی زبان مهتاب
خاره تا گل ازو بهار فروش	هست اکسیر جسم و جان مهتاب
برده دیده فرش راه نوکرد	مرحبا بر رهروان مهتاب
گم گشته تا فضول راه گمان	یک فلک ساخت کهکشان مهتاب
سفر کعبه در جوانی کرد	داشت تا یکنفس گمان مهتاب
ای خوشا راه دل اسیر که هست	گردی از راه کهکشان مهتاب

ای اسیر راه دل بسیار خوش است که مهتاب گردی است از راه کاروان دل ۱۲

دل را نبود دورو درون او دوا طلب	شعله	چون از کدا خنکی تر نیا طلب

آلوده

آسوده کی تواند نتیجه ز بدخاکسار ب | صندل برای درد سر از خاک پا طلب
با حرص کز دولت نتواند حبل کند | دست نیاز خواه ز بان دعا طلب
آسوده کی چکیده از صاف شکر نیست | این شهد ناب از نی بوریا طلب
پرورده‌ام که نقص ندارد توکلت | زنهار اسیر خود مطلب از خدا طلب

بسکه دارد سر بهجتی گلشن مهتاب | گرده بر خاک سر کو تو مسکن مهتاب
هر گل روی زمین آئینه دار مهر است | برگ گل گرد ز عکس که بدامن مهتاب

آنچه از ما میکشد چرخ از شمار روز و شب | کی خجالت میکشد از دست تو دار روز و شب
عکس او طفلانه با آئینه بازی میکند | چون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب
هرزه گردست آسمان یکدم نمیگیرد قرار | میکند اسراف عمر از کینه با روز و شب
امتیاز خوب و زشتی نیست در زیر فلک | غرقه را یکسان بود در قعر دریا روز و شب
نور و ظلمت پرده دار خلوت صبح اند اسیر | کی دگر دارد بچشم مرد بینا روز و شب

محبت حسن صافی بنه وحشت الفت شب | برای مصلحت یاران عداوت الفت شب

بکش پیمانهٔ گلزار رخساری چراغان کن | اگر در گیرد از روی تو صحبت الفت است امشب

نگاه هم سنبل اختراعی کرده از شوخی | که پا شب زلف و خواب راحت الفت است امشب

ز رنگ باده در رخسار ساقی خوش تماشا است | چراغ دیگر را با شمع خلوت الفت است امشب

اسیر از شوخی چشمش گل و شمعی کرده | شماری زنگی [illegible] حیرت الفت است امشب

غزل

چه خوش افتاد عکس ماه در آب | چیده آیینه و سیاه در آب

نیز خط سینه صافی دارد | متن و دل میکند نگاه در آب

همه در بحر اضطراب دل اند | کس چه داند کل از گیاه در آب

در لباس است اعتبار همه | هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل بدست گریهٔ اسیر | شسته ام نامه سیاه در آب

غزل

داغ بر دل میگذارم روز و شب | نغمه [illegible] میشمارم روز و شب

گریه در کار آهی میکنم | گل بسنبل میسپارم روز و شب

آبرو بسیار می باید مرا | کوه دل میفشارم روز و شب

بستم چیزی که بسپارم بکس | دل بطاقت میسپارم روز و شب

غفلت

غنچهٔ هم هر دم برنگی جلوه کرد	لوح خجلت می نگارم روز و شب
صبح و شامش گشته جای برق و نور	تخم امیدی که کارم روز و شب
دوستان از من نپرسد کسی	شکوه از دوست که دارم روز و شب
لاله زار و سنبلستانست اسیر	در غمش اشکی که بارم روز و شب

پری ز خجلت عرق کرده عکس ماه در آب	لب طلا آینه وا میکند نگاه در آب
فریب خورده دلی کز لطف چو گذرد	حباب میشکند گوشه کلاه در آب
جنون نه زحمت کشتی کشد نه منت موج	بپای شوق تو واکرده ایم راه در آب
ندید روی زمین جای یکدم آسایش	حباب رفت و بنا کرد خانقاه در آب
ز موجه عرق شرم پایمال شدیم	حباب هم نتواند کشید آه در آب
نداد جز دو سر ناخن اعتبار اسیر	گذر کند ز پل موج این گیاه در آب

غزل

عکس مهتاب کشیده است ازین جام در آب	شده از موج عیان مجنون دیوانه در آب
نجا خانه پرداخته مجنون غم شهلا بس است	کشتی اوست سبکساری ویرانه در آب
گر خیال تو چراغ دل گوهر گردد	خیزد از موج شرار پر پروانه در آب

سبکساری

سیلابش

اگر خیالی تو در دل گوهر آید موجها پر پروانه شوند و بسوزند ۱۲

موج پاره دل زباغ در آب / لاله‌ها شسته روی داغ در آب

چه صنم خانه ایست عالم عکس / خوش نشسته گل چراغ در آب

بی سبب دل نمی‌کند ز سحاب / قطره وار و گهر سراغ در آب

خط مشکین و عارض گلرنگ / سایه افکنده بال زاغ در آب

در چمن باده ریخت اشک اسیر / موج گل ترکند دماغ در آب

مست نازی نتوان گفت که یارا دریاب / روی خود بین و دل اهل صفا را دریاب

هر نسیمی که در رو نامه فارغ بالست / خار صحرای جنون باش و وفا را دریاب

آه سرو از توجه پنهان نفس سوخته ایست / یکره این شعله خاشاک نگارا دریاب

غزل

بهار سوختن گردید شمع بزم ما امشب / توان چیدن گل از بال و پر پروانها امشب

جهان کیفیت جام تبسم برده از هوشم / که در چشم نمی‌آید نگاه آشنا امشب

جهان لبریز حیرت گشته ام از تاب رخساری / که مژگانم نمی‌گردد به مژگان آشنا امشب

ز یاد روی او دارم هر گوشه داغ می / چراغان می‌کند از آه در ویرانها امشب

میگریزم اسیر زار زاری
دل بیداد اگر به عقیبت

اسیر از خجلت فرصت نمیدانم چه خواهد شد	نگاهش گرم و بلوچی و من مست حیا امشب

غزل

نمی پرسی همه یاد بد آوردم نوای عندلیب	قلقل میناست در گوشم صدای عندلیب
یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا	بیقراریهای دل پروازهای عندلیب
عشق با معشوق یاران مصاحب کاو نیست	آشنائی گل نگردد آشنائی عندلیب
پرتو خورشید گل از خواب بیدار میکند	کاش من یک صبح می بودم بجای عندلیب

فرد

چراغم روشنست از روی آتشپاره امشب	بر غم دیده از دل میکنم نظاره امشب

غزل

بیقراریهای عشق آئینه دار خوی دوست	همچو گل میخندد از سیمای عاشق روی دوست
شوخی جوهر ندارد خواب در شمشیر یار	میشود بیدار عاشق از خم ابروی دوست
دیده بر روی شکفتن همچو گل وا میکند	کاش دل هم یک گره می بود در ابروی دوست
روز روشن از پر پروانه میسازد چراغ	گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست

غزل

زفیض گریه چمن یک بساط چیده ماست	بهار نشئه ی حاصل رسیده ماست

چون شمع شهید عشق او را گویم که سر از خمار گرم است

چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب / گلی که خنده ندانسته نور دیده ماست

گلی ز گلشن عیش گذشته می‌چینیم / بهار رفته نشان دل رمیده ماست

برنگ بوی گل از یاد خویشتن رفتن / وداع اول شوق سفر ندیده ماست

ز پرتو گل روی تو صبح و شام نگفت / نقاب جلوه حسنت حجاب دیده ماست

شراب حیرت سرشار ساغری دارد / دل گداخته پیمانه کشیده ماست

اسیر سوز گریبان آسمان نکند / جنون که دود شراب بسر دویده ماست

غزل

یک حرف شکوه از لب خونابه بر نخاست / صد بار سوختیم و ز ما دود برنخاست

محروم داشت جلوه دیدارش از خیال / عاشق بنا امیدی محمود برنخاست

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد / گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

از لب هوس علم بدامن همت شکیبائی / در پیش پای جلوه مقصود برنخاست

مقصد ز عشق لذت نیش است ای مگس / داغم که داغ لاله نمک سود برنخاست

غزل

خون بود دل که لذت درد نهان شناخت / این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت

آئینه است پرتو شمع مزار من / در خواب جسم خیال تو استخوان شناخت

پیداست از جبین عدم عشق پرده سوز ‌‌ — این باده را ز شیشه خارا توان شناخت

شب خوابیش باز فسانه قلم ربوده بود — روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت

واز فیض کبری (بی) عاشق تراتی — حسن یقین من از دل بدگمان شناخت

روزی که با نخانه غفلت گشود دل — تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت

در پیش پای پرتو خورشید بی نجات — گردی که جای خویش در آن آستان شناخت

رنگ گل و فروغ می لعل بار شد — هرکس که قدر خویش جواب روان شناخت

گردی که شبنم گل این سرزمین نشد — کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت

خوابیده که میبرد به شوق را حقیقت — دیوانه قدر بستر رنگ روان شناخت

پرواز هرزه راه بمنزل نمی برد — کی تیر نیا سراغ محبت نشان شناخت

هر دل که در ریاض وفا مست خواب شد — کی لذت صبوحی این گلستان شناخت

از سیر باغ و باده بحاصل نمی رود — هرکس که گرد باد ز سیر روان شناخت

در خواب دیده آینه عکس پری رخی — خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

هر کجا شوری ز زلف و موی دلست — تا نفس پر میکشد بوی دل است

مشو اگر کردن دل خود را نگاه — خون من تا رنگ [illegible] بوی دل است

صید نگاه کرم ز دام رمیده کیست

اینه دار وحشت الفت دل من است

پایمال فوج مژگان گشته ام	گرد من بوی نگاه بوی دل است
گر محبت گلشن آرایی کند	سلسبیلش موجه جوی دل است
هر کجا می میکشد بیخود اسیر	ساغرش لبریز از بوی دل است

هر کجا می مینوشد همین مست دل را می میکند

غزل

دل دارم که مست جام ساقیست	سرم سودا پرست نام ساقیست
دماغ از بیده باغی میرسانم	شراب تلخ مادشنام ساقیست
گرفتاری بکامم چون نباشد	حریفان موج ساغر دام ساقیست
جدا هر ذره را می پرستم	مگر خورشید دُرد جام ساقیست
اگر دوری بود دوران جام است	اگر ایام خوش است ایام ساقیست
اسیر از گریه مستانه شادم	دلم از سینه بی آرام ساقیست

ای دور خوب تو دنبی دور جام

در ایامی که ساقی موجود است

غزل

طرف کلاه شوخی مژگان گرفته است

از چشم خویش هم گروهی توان گرفت

هر دم ز گریه فیض نوی میتوان گرفت	سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت
جولان دل نگار بس از کار رفته است	مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت
منشین ز پا که خضر دو چار تو میشود	دامان شوق هرزه دوی میتوان گرفت
تنها اسیر برق بمنزل نمیرسد	دست رفیق گرم روی میتوان گرفت

طرف کلاه یار شوخی مژگان بهر سنه ۱۵ است

معذرت از خویش هم باز دی رد ۱۳

پروانه هوای تو که بال و پر شمع است / گلدسته شوخیست که زیر پر شمع است

امشب که تو ساقی شده جمع بخندند / بی شبنم گل‌اند همه باغ تر شمع است

برخیز که یکباره گل رنگ تو بازد / صبح است خرام تو که غارتگر شمع است

خورشید ز گلبازی حسنت چکد امشب / پروانه سراسیمه نیلوفر شمع است

یکرنگی عاشق چه بهاری که ندارد / خاکستر پروانه ما محشر شمع است

سرگرم وفا خانه بدوش دل بیدار / آسوده کی خواب عدم بستر شمع است

نیرنگ محبت چه قدر شوخ بر آید / در بزم اسیر تو حبابی سر شمع است

عشق نیرنگ تغافل در دل بیتاب ریخت / همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

از شکست خاطر ما هیچ نقصانی نکرد / عشق گرد این ویرانه گل در خاطر سیلاب ریخت

دیده تا دیوانه خود را ز موج اشفتگی / هرچه پیدا کرد دریا بر سر گرداب ریخت

در نظر آورده هر کامی پریزادی دگر / از غبار راه او رنگ شب مهتاب ریخت

بکشد یارب چه عشق جهان آشوب او / آتشی وادی که از نیرنگ خاک و آب ریخت

لاله اشکم غزالان از تماشایی که ریخت / قطره خونم نگر کز قطره قصاب ریخت

مراد قصاب معشوق است هر کلا مرا ذبح میکرد

از دیدنی جمالی او اشک لاله رنگ

بر امید خنجر او رحم او رده قطره خون کرو ریخت

آتش فولاد برق خنجر هستی نبود | خار محشر جوهر تیغش ز پیچ و تاب رنجست
ورکه از انتظارش باغ میجوشد اسیر | گریهٔ شاداب با بر آتش گل آب بخت

غزل

غمانم از دل دیوانه گرم است | غبار تربت پروانه گرم است
بچشم کم غباری را چه بینی | دل صحرا باین دیوانه گرم است
چرا لب تشنهٔ ساغر نباشم | هوای گلشن میخانه گرم است
بداغ تازه ماند سایهٔ گل | سرش از گردش پیمانه گرم است
اسیر از توبه هم گردید بیزار | هنوز از مستیش میخانه گرم است

اسیر از می توبه کرده بود و الحال از توبه هم بیزار شده بود اما تا هنوز از مستی او میخانه ها گرمی دارند

غزل

صبح مشاطه هوای گل است | چید رنگینی قبای گل است
توبه رنگ شکسته دارد | شیشه ام در طلسم پای گل است
دختر رز بباغ می آید | چه قدر خنده خونبهای گل است
نیست یک جلوه در چمن بیکار | جنبش برگ رو نمای گل است
جان بلبل بجام دارد اسیر | اثر امروز با دعای گل است

بر سر دل چو بید می لرزم   رباعی   آشنایی تو آشنای گل است

از قد قدش جلوه باز کام گرفت	هر قدم حسرتی بدام گرفت
زاهد مشرب پرست را نازم	در شب روزه رفت و جام گرفت

فیض بیداری صبح بخت خواب آلود گشت	صبحدم پروانه بزم شب موجود گشت
عنبر ساری دود مجمر روحانیان	نکهت گلزار ریحان عنبر آلود گشت
فیض امشب کی نباشد قبله دور فلک	صبح مستی در طواف کعبه مقصود گشت
هر دم چشم صباح انتظار فیض عید	پرتو روحانی شمع شب موعود گشت
هر طرف رو میکنم چون کعبه محراب دل است	غیر من در طرف امشب سجده مسجود گشت
میکشد صبح خیال از شام هجران نازها	گرمی سود است محشر را ندانم سود گشت
از تجلی هر طرف پروانه پر میزند	شمع خلوتخانه وحدت شب موعود گشت
دارد از گوش شنیدن چشم دیدن تازه	فیض بیداری ندانم صبحدم موجود گشت
گاهی از غفلت که جنبش دل وا میکنم	صبح و شام ما اسیر از چشم خواب آلود گشت

در چشم خواب آلود هم گاهی غفلت باشد گاهی جنبش
پس صبح و شام مرا از چشم کدام خواب آلود پیدا شده ۱۲

رباعی

دل براحت ندهم پاس محبت امست	اثر ساده دلیهای عداوت امست
سینه صاف نشت غبار که ز آهم خیزد	شره برهم زنم خواب فراغت امست

غزل

مستی که بیخودانه ز اهل نظر گذشت / در دیده جلوه کرد و ز دل بیخبر گذشت

غیرت روا نداشت که تنها گذار مشق / عمر عزیز در قدم نامه بر گذشت

آتش پرست عشقم و اخترشناس داغ / کی شعله از قلم و من بیخطر گذشت

بیش از خمار ساغر تکلیف می ادور / ذکر من بخیر تو به که بیدرد و سر گذشت

کشتی شکسته ایست به بحر گناه آه / بخشایشی که موجه طوفان ز سر گذشت

غزل

مهکشیدی و نکه سیر چمن یاد گرفت / لب گشودی و صبا حرف زدن یاد گرفت

از دل خون شده ام یاد تو وحشت آموخت / همچو طوطی که در آیینه سخن یاد گرفت

کار توفیق نه افتاد به استادی کس / کم کسی پیشه دیوانه شدن یاد گرفت

یعنی توفیق تو محتاج نیست که کسی اورا استاد شود

چه قدر خنده نفهمیده کسی عالم زد / هر که یکحرف ندانسته زدن یاد گرفت

شکوه دل شکنیها ترا البکه آمد / کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

یعنی سخنان عجب

غزل

درد است آن غبار که بر بال و پر نشست / شد توتیای بینش و در چشم تر نشست

صبحش نوید دولت بیدار میدهد / خورشید طالعی که بشبی بیشتر نشست

پروانهٔ چراغ دل روشن من است | شبهای انتظار تو نقش بجو نشست
پرواز عندلیب چکد از غبار من | نقش شکسته‌ایش ز رنگ گل بیشتر نشست
نظاره بود نو سفر آشیان که باز | آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست
شوقم گل همیشه بهار دل است اسیر | در دیدهٔ یار از همه کس بیشتر نشست

غزل

گلزار ما ز اشک جگر تا به چشم گشت | ویرانه تا نمونه از آب چشم گشت
هرگز خیالت از نظر ما نمیرود | دلبسته که سیر رخت با نسیم چشم گشت
هر آسمان نشان دهد از تخته پاره | عالم شکسته کشتی سیلاب چشم گشت
از ترکتاز شوخ نگاهان ببین غبار | تا سر زمین آینه سیراب چشم گشت
امیدوار باش چو وا نشد اسیر | بیداری دل از اثر خواب چشم گشت

رباعی

گل خانه زاد خاکره انتظار گشت | پرواز عندلیب بیاد غبار گشت
خورشید اخر بده و دود چراغ من | شام زمین عشق کم از روزگار گشت

غزل

در هر دل گفتن همین تنها به دریا گفتن است | راز دانا نه از حکایات راز بیجا گفتن است

در درد دل تنها همین گفتن در نا گفتن است

دعوی فهمیدگی را حاجت اسناد نیست
معنی پیچیده را لطف بیان ناگفتن است

گفتگو با حرف مطلب پریشان کردن است
حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن است

معنی خوب را بیان ناکردن لطف دارد و گفتگو باعث

پیچ و تاب تار را از گوش ماهی گونه نیست
گر غرض حرف تأمل حرص رسوا گفتن است

معنی توحید خاموشیست یا اقرار عجز
حجت و برهان دروغ بحث انداز ناگفتن است

در لباس دشمنی هم مطلب دزدان خویش
هر که تیغ عداوت حرف از ناگفتن است

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست
برگشودن در من گناهی لعنت ناگفتن است

یعنی آتش شوقم من از کوی دوست نخواهم رفت
هر گاه رفتم خواهم مرد

اخگرم آتش چه رای من خواب منست
مژه برهم زدنم بستر سنجاب منست

کم نگاهیست که مشتاق شرابم دارد
این گناهیست که در گردن احباب منست

بحر دیوانگی از قطره ام آموخته است
گفتگوئی که بگوشت رسد از باب منست

شب دل از زمزمه راز نداشته ام
شعله بی پر و بال آه جگر تاب منست

مژده عمر جنون بوی بهار آمده است
نمک مجلس مستان بکار آمده است

از فیض صبحی زده کان بوی خوشست
گرد جولان کسی بوی نگار آمده است

طره آمیخته با عقد گهر بر دوشش
گلبن حلقه زنجیر ببار آمده است

در پای سرو شیشه چو گل جوش می‌زنم
زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است

بهار دل عجب بهار است گر بوی

مطرب ترانهٔ دل که دماغم رسیده است
از آب شعله شیوه تبسم رسیده است

آیینه‌خانهٔ دل بیدار گشته‌ام
این پرتو از کدام چراغم رسیده است

مجنون بگرد جوش و خروشم نمی‌رسد
بوی بهار دل به دماغم رسیده است

هردم گلش به رنگ دگر غنچه می‌شود
حرف لبت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اثیر نیست
کی جست‌وجوی کس به سراغم رسیده است

کی جست جوی کسی به سراغم رسیده از عشق در راه گفتگوی تو
سوای اثیر دیگر کسی نیست یعنی اگر دیگری می‌بود

نام دل برون بغیر از باد و لب هیچ نیست
دیدن آیینه جز عکس سکندر هیچ نیست

عمر ضایع کرده ما را چو اوراق نفس
گر بگیرد بی‌غبار یک حرف مکرر هیچ نیست

بی‌غباران عالمی را سبز کرده‌اند
از همای زرنگین جز سایه بر هیچ نیست

خواب می‌بینی که ... آنشام هستی گینه
چشم تا وا کرده این نقش در سر هیچ نیست

گرچه اینجا میکند کوس از تهی مغزم پر است
شوکت آوازهٔ طبل سکندر هیچ نیست

مستغنی‌ای را که می‌بندد لبش بر سیم و زر
از هما در عالم تجرید کمتر هیچ نیست

روزی مور کجا در قحط همت کم شود
گر نباشد دانه رزق مقدر هیچ نیست

اضطراب شوق الفت نامه را پر میدهد
غیر پرواز دلم بال کبوتر هیچ نیست

روزی مور کی کم میشود اگر دانه او را نرسد پس اینجا
رزق مقدر هیچ نیست ۱۲

سیرچشمی هم ندارد اینقدر طاقت که هست	یعنی آزادگی شکر است دیگر هیچ نیست

یعنی آزادگی شکر است دیگر هیچ نیست سیرچشمی هم لایق او نیست

چو نیست قدر وفا طاقت جفا عیب است	آب روی بکار نمی آید و حیا عیب است
بهار عمر خزان کردم و ندانستم	که عهد با گل سوگند با صبا عیب است
کسی با اینهمه بیگانگی چه چاره کند	گرفتم اینکه شدن با تو آشنا عیب است
دلی چو با تو خوش میکنم و میدانم	که رام کس نشوی آرزوی ما عبث است
خبر ز آتش پنهان نماند ای حیف	گداختن بوفای تو بی وفا عیب است
ز شکوه ام سخنی میشنو اسیر توام	ز ابتدای سخن تا بانتها عبث است

غزل

رواج ساختگیهای روزگار از ماست	ز رنگ شکسته دل بیش این عیار از ماست
غبار سوخته ما بناله زار گریخت	تحمل نفس سرد روزگار از ماست
چو عشق عرض سپه داد در مصاف عدم	ببر گذشتگی شوق یکسوار از ماست
دوران زمانه مدار و معاشم از دل برد	که روزگار معاش و فلک مدار از ماست
دلم بپاک وجود آبروی مشرب ریخت	یک آشنای موافق ازین دیار از ماست
گداز ساختگیهای روزگارم سوخت	ز روی گرم خنک جلوه شرار از ماست

بصیر ملکیش مطلب نگار صنم چرا / کسی که شکر خداوند کرد کار نداشت

گل همیشه بهار است آمد آفتابی / ز صد نگار یکی حسن روی کار نداشت

خزان شناخت که بر چمن فروشی کرد / ابد بخرابی مهر فسرده خار نداشت

زمانه دفتر ایام را اگر بسپید به / گرفته گوش تر از فرد افتخار نداشت

بهار خانه بد و شی چه خنده تا که نکرد / به شوخ چشمی مجنون کلاه باز نداشت

خرابی از گل صد برگ باج میگیرد / هوای گوشه ویرانه را بهار نداشت

مبر هوس باعث کام و دل اسیر هوس / نداشت روی توقع بکرد و کار نداشت

غزل

فلک ز کام من سفله کیش عار نداشت / دلم و باغ سرانجام اعتبار نداشت

بکوه و دشت جنون سود و گشت پای دلم / به سربازی من عشق خاکسار نداشت

بهار عنبر خاکستر شهید وفا / بگرم خوی بد پروانه یک شرار نداشت

نمانده رنگ تحمل ز شرم دام و قفس / نگارگاه محبت چو من نگار نداشت

[illegible] بی گل و اضطراب برق نگاه / سبک عنانی شوقم گهی بهار نداشت

فلک شد ابلها سوده ره و دل من / ولی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت

شب از خیال تو محشر بخواب میدیدم / کسی که جز بر شش عمر گذشته کار نداشت

گل از رنگت ازین شوخ تر نمی‌باشد | ز بس به عهده گهش تاب انتظار نداشت

غزل

تماشاگاه دل چشم سیاه است | که هر چشم نگاهش عیدگاه است

ز شرم بی‌زبانی در تن من | سر هر مو زبان عذرخواه است

چرا مستغنی از عالم نباشد | غمت را چون دل آگه دستگاه است

ز راهم کی برو هر نقش پایی | نگاهم سر به راه شاه راه است

اسیر از آسمان باکی ندارد | چو تاوانی مرا پشت و پناه است

غزل

دریایی ز اشک تنگ بر و من است | دوزخ نفی ز گرمی خاکستر من است

در دو جهان نمانده‌ام که حبیبت | نومیدیم شکسته دل ساغر من است

دیوانگی بکتب خاموشیم نشاند | سربسته راز بیخبری دفتر من است

هر ساعتی برنگ دگر سوخت عشق | طرح بهار کرده خاکستر من است

در بهار رنگها رنگ می‌باشد

رباعی

شوقی روزی که بی‌چاک گریبان میگشت | عمرها بود که مجنون تو عریان میگشت

یاد معموری مجنون که ز خاکستر دل | رنگ هر خانه که می‌ریخت بیابان میگشت

غزل

همه روی زمین خطرناک است — کهکشان نیز دام افلاک است
(دام محل خطر می باشد)

باده نوشان بزم حیرت را — جام لبریز دیده پاک است

بسکه صاحبدلان غبار شدند — خرمن آسمان تل خاک است
(باعتبار ستاره — توده)

هر کجا عشق ناخدا باشد — کشتی نوح سینه چاک است
(امن گاه)

آب گردد چو آینه یک لخت — در دو عالم حساب دل پاک است

نازمی بالد از گداز نیاز — جوهر تیغ شعله خاشاک است

الفت درد با تحمل اسیر — اختلاط شراب و تریاک است

درد باشد و همراه او تحمل نیز این مشکل است چنانچه شراب و تریاک بهم آمیختن که مضر است بنگ و افیون میخورند

رباعی

حال دل ما نیم از ضعف زبان گویاست — راز آتش ز جگر تشنگی خس پیداست

منم از ضعف غباری که نیاید بنظر — صورت هستیم از آینه دل برجاست

غزل

ای چار رکن عالم خشتی ز بارگاهت — خورشید سرافرازی در سایه کلاهت

هر صبح عید درگاه افلاک پابوسش — روبند چون غلامان گرد حریم جاهت

گیرد هلال عیدی از نعل برق سیرت — پوشند غبار خلعت از گرد شاهراهت
(محمول بر قلت)

برق سحاب نصرت تیغ عدوگدازت — ابر بهار دولت دست جهان‌نوازت

رومی و ترک و هندی صید کمند فتحت — چون آفتاب تابان عالم‌شکار همت

شایسته دعائی زیبنده ثنائی — روزی بدی نبینی دارد خدا نگاهت

تا روزگار باشد در روزگار باشی — مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماهت

اقبال همعنانت بخت جوان نگاهت — تأیید دستگیرت توفیق خیرخواهت

تا سایه تو باشد پیوسته بر سر ما — دارد همیشه یارب لطف خدا نگاهت

غزل

خط بر سر هر حرف چو تقویم کشندت — زان رو که سر بر سر تقویم کشندت

ای خاکنشین رتبه‌ات از دولت خواریست — مگذار که در پایه تعظیم کشندت

چون گرد ازین جاده بکش دامن همت — حیف است که اقلیم باقلیم کشندت

بر صفحه هستی رقم حرف امید است — تیری که بهر مو بتن از بیم کشندت

بی شان ادب صورت دیوار وجودی — هر چند که با خامه تعلیم کشندت

هر چند اسیری ز غم از حشر میندیش — در چشم کشند سرمه و از بیم کشندت

غزل

شمع رازم من ز سیمای نگفتن روشن است — اضطرابم از شکوه آرمیدن روشن است

تسلیم

از نقاب بهار [illegible] / شوخی حسن تو در چشم نهفتن روشن است

خار خشکم با خیال شبنم سازد بهار / همت دریا حوالهٔ دوست با من روشن است

هیچ تاب انتقام دل فراموشی بس است / جوهر شمشیر کین با دشمن روشن است

آفتاب بی‌روا بی‌نیازی ذره است / ابر اگر گیرد فلک را چشم روزن روشن است

سیر چشمان از انجیلان راحت جان خوانده‌اند / از نسیم با چراغ عیش گلشن روشن است

هر چراغی گر غبار شهرت جان برفروخت / بی‌نیازان ترا از دامن روشن است

شیشه‌ام را از گداز دل کوره ساختند / از سنگ خاره در آیینهٔ من روشن است

پرتو نور چراغ دل بصبحی میکشند / شمع اگر خضر است تا هنگام مردن روشن است

شب چراغ دیده بیدار دارم جدا که / از دل شبها فروغ دیده من روشن است

غزل

پرده چشم سیمتن پیراهن است / جان تو بی پیراهن پیراهن است

از تنت جایی عرق دل میچکد / محشر آشوب من پیراهن است

خرمن خیال جلوه اندام تو / نازکی مضمون سخن پیراهن است

عضو عضوی یوسف مصر بهار / پیر کنعانی چمن پیراهن است

میکند افسردگی [illegible] / گر نباشد سوختن پیراهن است

رباعی

منزل آوارگی نشان نشان ماندست ذره تا خورشید مغز استخوان ماندست

تا ستون میساخت بازوی طپیدن بشکست تا توانیهای دل زور کمان ماندست

یعنی دل ناتوان بود لهذا از زور کمان مانده است و بازوی دل که طپیدن بود هرگاه از استون میکرد یعنی راست میکرد شکسته میشود یعنی دل متحمل عشق و طپیدن نشود

رباعی

دوری گل بال مرغان قفس را عار نست مینوائی همت بید مرغ را عار نست

دل کمان زور مطلبهای عالم را شکست گر کند آهسته ترکامی قفس عار نیست

غزل

نشینم گوشه با خاطر ناشاد هر ساعت کنم فریاد از دست دل خود داد هر ساعت

من آن صیدم که در صحرای وحشت میدهم دائم طپد در سینه از قیدم دل صیاد هر ساعت

بجانان راز خود را یک بیک خاطر نشان کردم ز رنگ آمیزی آیینه جدا و هر ساعت

دلم آشفته سروی است گر جوش دل ما را به بالینش مینهد سرمایه شمشاد هر ساعت

فزون شد التفات شاه برخان القدر که گوید عش اسیران صد مبارکباد هر ساعت

غزل

در تماشا نو هر جنبی ولیست تا نگی بعیش تمام نشست

نیست بر پای پری چون بیدبار شهر [illegible] هجا صلیبت

آرزوئی منصب دنیا ... است ‌ ‌ قطره را هر موج امید ... است

با نظر تنگی بود دنیا فراخ ‌ ‌ مور را هر نقش پا سرمنزلست

تشنه را هر سایهٔ سرچشمه ‌ ‌ شوق را هر رهزنی صاحبدلست

اعتقادت نیست گر ناقص اسیر ‌ ‌ خواب هر گمراه سعی کاملست

رباعی

هموار اگر نوازی سبزه نخل خرامت ‌ ‌ تا دورستان شود روئی زمین از موج جولانت

ز حیرت سرگرانی کم کنی اما چه میدانی ‌ ‌ که نرگستان کند باغ نگه را چشم خندانت

غزل

خموشیها عجب شیرین زبانست ‌ ‌ لب کم حرف سنگین داستانست

سر هر خار این صحرا ز خون خوار ‌ ‌ نشان برق صاحبقرانست

بیندیش از خم بازوی هر کس ‌ ‌ خدنگ هر که اندیشی کمانست

چه پرسی از دیار خاکساری ‌ ‌ گل هر زمین آسمانست

اسیر عشق را هر وادی شوق ‌ ‌ ز هر گامی جای آشیانست

غزل

گر دل غبارکش ... امید حال ‌ ‌ یاران نگار ابر پراکنده حال هست

طینتی

پرواز ما بر دوست که هر صاف طینت است — هر جا که عکس پاک بود انفعال هست

پر مسکنیم منش تو کر بر کشوده است — در طالع خموشی ما بانگ سوال هست

آهی بساط گریه ما را گشوده است — صدگونه گل به پای یک نونهال هست

رنگینی تر از بهار بمطلب رسیده ایم — حیرت بکام روز و شب و ماه و سال هست

غزل

دل چه روز افسردن حالش پیداست — صید آزاد قفس از پر و بالش پیداست

خوش نقاب آمده این شعله از خلوت راز — هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست

گهر پاک چه غم دارد از آسیب حسود — لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست

همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر — از شب تیره من صبح وصالش پیداست

یعنی از شب هجر من معلوم میشود که مراد وصال هم خواهد

غزل

باغها از سایه ابر بهار دیده است — دیده ما صرفه در گریه باری دیده است

چشم خواب آلوده این وادی اب گوهر است — عشق بر فیضی ز کر خاکساری دیده است

مراد خاکساری ۱۲

گرد بادش در نظر آمد بنای پا بلند — بسکه عبرت در جهان بی اعتباری دیده است

فاعل عبرت است ۱۲

غزل

آن حول که نام درد نداند نشند کیست — آن در بدر که ... مستمند کیست

یعنی محبوب من مستمند شده است ۱۲

گرد بود چشم تری اگر کدورت توتیاست
خاک شورانگیز غربت سرمه چشم منت

خویش را هرچند عاقل میشمارم در لباس
خون صد جا کم فزون در گردن بیراهنست

گردیده ام ... خانه ... ازو | تا سرمه خانه زاد غبار ... گشت

یعنی سرمه غبار گشت که عالم سراسیمه زده است ۱۲

هر برگ این چمن دل در خون طپیده است | بلبل بگو تبسم گل زهرخند گشت

غافل مشو ز نفس از اسیر خویش | دانسته بگر که دلش در کمند گشت

یعنی این دانسته که دل اسیر عاشق من است ۱۲

غزل

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق گشت | گلدسته بند خار بیابان شوق گشت

خورشید سایه پرور گلدار شرم او | مه در حجاب سایه به داماں شوق گشت

ماه بیدار از شوق ۱۲

بلبل شده است شوخی پروانه در چمن | رنگین شرار گرمی جولان شوق گشت

از دست دامنش نگذرد اید گلرخانی | آئینه خانه زاد گلستان شوق گشت

جوید صبا چو اهر بهار ز معاش خویش | گلذار خاک رو به ایوان شوق گشت

صید هما بدام غباری نمیکنند | پرواز دل حال پریشان شوق گشت

حیرت بهار آبله پایان جست و جوی | طوفان اشک رنگ بیابان شوق گشت

باران حباب سلسله بار انجمن است | عالم تمام زنره بیابان شوق گشت

همچون غبار میبرم خواب در سفر | آسوده کی نسیم بیابان شوق گشت

میتواند جوشش ... آسمان ... الست | میتواند دانست نیری در کمان ... الست

میتوان آمد از آشیانه چون پر پروانه بست | میتوان ... از ... جانان آخر والا ... بست

غزل

سخت حیران شده‌ام فرصت دیدن ... | وقت ناخوانده بلغزیا و رسیدن است

من که حیران بسیار شده طاقت نگاه ندادم ۱۲

در عدم هم نتوان دید غبارم بی تو | رفتم از خویش بپایان رسیدن است

شور محشر زنم قطره اشکم پیداست | نمک از خوان خیال تو چشیدن است

غزل

تا دولت مایل نگار رسید صحرا گشته است | سبز گردیدن نگاه دانه با گشته است

دانه مراد ذات

یعنی توقع سبزی شده ۱۲

گوهر ... وار و چشم خواب آلوده باست | که لب ساقی و گاهی موج صهبا گشته است

چشم محبوب دلبری رجا بست ۱۲ | ذات رب العالمین حکم چشم خواب آلوده دا

غزل

بسکه یاد تو مرا مصرع خالی شده است | دلم از دست تمنای تو خالی شده است

دل عبث مشکن اگر دیده عبرت داری | جام جم بین که چه در خاک سفالی شده است

تا نجومی نگرد مصلحت اندیش غیور | تربیتش محو تر از نقش نهانی شده است

بی نیازی چه که از خویش گذشتن هنر است | نیستی تاج سر همت عالی شده است

لاله گون گردد رخ از شرم برقص آمده است | عرق نقش ... طراز ... فالی شده است

مژه بر هم زدن از نکهت غافل بنشست | نام ... تو خیالی شده است

یعنی اگر دیده عبرت حاصل شد ... جام جم شدن ... خود را عبث مشکن که جا ... شده ۱۲ الصایعنی جام جم گر دیده عبرت هست در خاک سفالی شده

خجل از الفت کنند هر دل که با ما صاف نیست | نسخهٔ رنگینی از مجموعهٔ الطاف نیست

سینهٔ صافم دوست از دشمن نمیداند دلم | میزنم واو محبت با دو عالم لاف نیست

صید معنی کرده ام منبش گواه حال من | باطنم چون ظاهر آیینه صورت باف نیست

نقد هستی صرف نقیاب محبت کرده ام | گر شود یکبار صرف یک نگه اسراف نیست

چون ابجد خاکسارانه جام عشرت میخورم | شکرها دارم که عمرم صید استخفاف نیست

غزل

گریه بیقرار پیدا نیست | نمک روزگار پیدا نیست

دیدم آیینه خانهٔ دو جهان | هیچکس غیر یار پیدا نیست

بسکه در دل گداختم نفس | خاک ما را چه غبار پیدا نیست

شش ناقص که میگوید | که نهان آشکار پیدا نیست

چه نشسته است عالم مغرب | خواری از اعتبار پیدا نیست

حیرتم صد چمن شکست و هنوز | اثر نوبهار پیدا نیست

بر سر راه انتظار اسیر | روزم از روزگار پیدا نیست

چه بگویم زرد از تو بهوش | رنگ و بوی بهار پیدا نیست

غزل

واروی [illegible] هوش ربای خوشنادلت — آیینه [illegible] رنجهای خوشنادلت

پیوسته در هوای جنون خال سبز — منت پرست بال همای خوشنادلت

یکمصرع از سفینه همت نخوانده — در بند چند و چون و چرای خوشنادلت

روشن سواد دفتر بینش ندیده — پیوسته محو آیینه های خوشنادلت

غافل دو چار گلشن عالم نگشته — آیینه صید خاطرهای خوشنادلت

چشمت تمام مستی و عالم تمام ناز — خورسند ازین که در دل [illegible] خوشنادلت

غزل

آن چهره که خورشید غلام است کدامست — آن صبح که مشاطه شام است کدامست

در یوزهٔ یک مسئله مشکل اینست — طفلی که ز ارشاد تمام است کدامست

پیمانه کشان مطلب دیوانه سوای کیست — آن می که حلالست و حرامست کدامست

سروی که بود سایهٔ او تاج سر ما — تا چند بپرسید کدامست کدامست

دیوانه اسیر تو سراسیمه حیرت — آن جلوه گر و کار بکام است کدامست

غزل

گشته آیینه بیقرار خطت — شده طوطی [illegible] خطت

میتوان خواند شرح گلشن راز — در تماشای نوبهار خطت

هر که رو زنده ... بیند / سر خورشید در کنار خطت

کرده دامن پر از گل شب و روز / صبح آینه شد دو چار خطت

آرزوی دگر نماند مرا / دل و جان میکنم نثار خطت

رحم کن رحم بر اسیر که باز / شده دیوانهٔ بهار خطت

قرب ... بی صدف یک گوهر ... یافت / از ریاضتهای زندان دولت بیدار یافت

دل چو طفلان از شغف با تو به بازی میکند / غنچهٔ رنگینی گل از گلزار استغفار یافت

گرد عالم گشت مجنون جای آسایش نیافت / سایهٔ خاری درین صحرای ناهموار یافت

کرده از پرواز ابر تند رو خود را سبک / بجز از تمکین لنگر غیرت سرشار یافت

شعلهٔ ... استعداد رنگین میخزد / بی نوا دل در گاه جنون یک بار یافت

دیدهٔ یعقوب بر روی یوسف باز دید / روزگار از همت عاشق نظر بسیار یافت

زلف او غافل عنان گیر دل دیوانه شد / خواست زنجیری پیدا کند زنار یافت

ذره ذره وار دیوانه نقصان گرد / سبز بینی دلکشی از سایهٔ هر خار یافت

خیره ... با به اقبال ... گرد باد / هر که در صحرای دل عاشق سبک رفتار یافت

از غبار خاطر عاشق ... آمد ... گنج / آسمان از اشک سرشاری که این مقدار یافت

[illegible]ست بجز صحبت غبار ما چمن پیرا [illegible]	چنین [illegible] دیوار ما ست

یا زمانی که غبار ما از خار و خس دیوار [illegible] نیافت در چمن نرفت ۱۲

غزل

دیگر به بزم او سخن ما گذشته است	آیا در آن میان چه سخنها گذشته است
هر دم بجلوهٔ دگر از کار رفته ایم	امروز کار ما ز تماشا گذشته است
از چشم تر بگریه نماند است احتیاج	کشتی شکسته از سر دریا گذشته است
وارسته ایم از همه قصدی ز فیض عشق	چشم از نگاه و [illegible] تماشا گذشته است

غزل

فتاده بیک ثمر نخل سرافرازی ماست	خزان پاس گل باغ بی نیازی ماست
بجز به تیغ تو بی اختیار میرقصیم	سر گذشتگی ما کمینه نازی ماست
نظر بدیده پاک است ابر رحمت را	چو قطره دامن تر جامهٔ نمازی ماست
چو ذره هم سفر آفتاب خود شده ایم	اسیر بال صبا داغ برق تازی ماست

رباعی

در حلقهٔ زلف تو دلی جا گزین است	دیوانه ز اقبال جهان زیر نگین است
[illegible] گلی [illegible] رشک جواب	آئینه چو گل [illegible] جبین است

غزل

نقش قدم ماکس برانگیخته ما	از گرمی ره سینه فرشت زبان داست
در گلشن اقبال چه نامی که برآورد	شکست اندل که شکسته دل ما نقش نگین داست
مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک	شرمندگی از مردمی روی زمین داست
در خطه کشمیر خط غنچه دهانی	طوطی شکین بود حدیث شکرین است
از قبضه لطف تو اسیر تو کمان خوا	چشم بد کرته نظران داغ کمین است

موجه غفلت است و فنا ... دریای عشق
بیدار است ۱۲

تعلق شد راه کام عشق است	جنون سرکوشی انجام عشق است
حیات جاودان خراب خضر است	فنا بیداری ایام عشق است
فلک پروانه شمع جنون است	ملک پربسته مرغ دام عشق است
خرد بیهوش دارو در دماغ است	حریفی را که درد آشام عشق است
جرس را ناله دل کرده گمراه	خموشی کعبه اسلام عشق است

معنی ... زیاد فریاد میکند ۱۲

رباعی

خواهیم ... از ... زیاد منت	بیزار باغ گلستان خاطر شاد منت
حلقه های دام از چشم ... میکند	شرم لیلی سخت دامنگیر فرهاد منت

غزل

از نگاهش خلدها پرگل است | از خرامش باغ تماشا پرگل است

خواب آسایش بچشم ما کند | خار دار و نقش دیبا پرگل است

با خیال او سفرها کرده ایم | عالمی از نقش پی ما پرگل است

دامن قاتل بگیرد خون ما | کی شود پر مژه خارا پرگل است

نسبتی دارد گهر با اشک ما | از صدف آغوش دریا پرگل است

مژده خوی نازک سنگین دلان | از سبزه دامان خارا پرگل است

سوختیم از گرمی خوئی کسی | دامن خاکستر ما پرگل است

دیده کردی کیتا زمین را شفق | از زمینها آسمانها پرگل است

از گل خمیازه آغوش او | جیب وا آغوش نگاهها پرگل است

نسبت یک سنگ از برای شیشه | از سر سنگ کوه صحرا پرگل است

شکوه چون گردید زبون ما سیر | روزگار از قصه ما پرگل است

غزل

دلم از یاد تو خندان شده است | شبنم از صبح پریشان شده است

جلوه داد غبارم بر باد | چه قدر بوی گل ارزان شده است

آنکه پیداری او پنهان است | از دل و سینه که پنهان شده است

غزل

هر نفس جزو پریشان کتاب دیگر است | هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است
وحشت او را پا کند اشک نفس فرسوده‌ام | نقش هر پای صحرا حباب دیگر است
ما فلک سیریم از ما دوری منزل مپرس | جلوهٔ ریگ روان یعنی جواب دیگر است
تا نسیمی هست از گلزار بیرون کشوند | بهر مستان بوی گل دود کباب دیگر است
تا نفس باقیست می‌شمارد سبحهٔ ریگ روان | در ره دل هر قدم پای حساب دیگر است
شش جهت را از غبار جلوه آیین بسته‌اند | ذره هر جا که دیدم آفتاب دیگر است
گردش چشم سیاهش را ادائی هست اسیر | هر تغافل خندهٔ حاضر جواب دیگر است

غزل

در حقیقت عاشق و معشوق را دلها یکیست | شنبه با از روی نسبت اصل باخارا یکیست
هست شام هجر با آینهٔ عمر وصال | نور و ظلمت پیش چشم مردم بینا یکیست
ناوکش چون بر دلی آید ز صد دل خون چکد | عالمی را در گرفتاری ز بس دلها یکیست

غزل

جائی که دام گاه غزال رمیده گشت | صیاد چاره وحشت در خون طپیده گشت
احرام طوف کعبهٔ دل بسته‌ایم ما | در بند راه دور رحیل بودن ندیده گشت

... شکسته در آنجا چاره صیاد
... طپیده است ۱۲

مشکل که در قلم و عالم بهم رسد | آسایشی که در عدم از دل و دیده گیست
هرگز نخوانده بیت محبت شعار من | بیگانه که یکنفس بنور دیده گیست
یکدیده خواب راحت سیمابم ارزو است | بیطاقتی بمذهب آرمیده گیست

غزل

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت | بسکه گلگون کوه کن از فرط رنگین گذشت

که دامن گلستان سوخته شد ۱۲

نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار | جان شیرین داد و خوش از شیرین گذشت
شد شفق زنار سرشک من که دامان پاک شست | صبحدم گلبازیت در خاطر غمگین گذشت
غنچه محجوب را دیدم دلم آمد بیاد | مصرع در پرده خواندم از لبش تحسین گذشت
خنده هر گل جدا صبحی بهار آورده است | از چمن وابسته نتوان با دل غمگین گذشت
چون گذشتیم بر رخ غنچه بها اشد زشرم | گفتگوی تازه زان خنده رنگین گذشت
خوش بهاری بود در بزم از قصه رنگین عشق | جای سرو و گل حدیث خسرو و شیرین گذشت
میکدازم گر خجالت در دل کس بگذرد | رهت سیری نیابد از ایبرت این گذشت

یعنی این ازمن ...

غزل

خرقه پوشی است خودنمایی نیست | عشقبازیست ترسائی نیست
گل خورشید اگر بسر زده | هیچ خاری برهنه پایی نیست

کسی که در باغ غزل گشای سخن آمده است یعنی صاحب سخن شد برای قلب صاحب ... بلبل دارد معشوق بلبل را گل است ... توان گفت که سیاره اورا هم نمی بلید ۱۲

یعنی سخن با ... معشوق کرده ... سبزه نگاه غزال طراوت شد ۱۲

حال مجنون نگر و مجنون پرس — دور گرد لبت آشنائی نیست
خون دل جرعه جرعه نوشیدن — کار رندی و پارسائی نیست
ملک آباد کشوری دگر است — حسن شهر و روستائی نیست
دست باید چون بشوید مرد — کار بانجه حنائی نیست
شیشه قدر شکست میداند — چشم بر راه مومیائی نیست
ماو بیگانگی و یار اسیر — قرب در بند آشنائی نیست

غزل

بحرف لب نگشادن رسائی سخن است — خموشی آلت زور آزمائی سخن است
هوس ز غنچه گوهر گلاب میگیرد — چه شد مرا ز لب او گدائی سخن است
طراوت چمن سبزه نگاه غزال — نسیم گلشن و وحشی آدائی سخن است
شمیم وحشی گلزار تازه آگاهی — غبار رهگذر عطرسائی سخن است
زنگ پیاله گلاب و شراب می نوشند — سخن یکی است سخن در جدائی سخن است
زنگ رنگ چمن بیک گل بود یک ریحان — اگر میان دو کس آشنائی سخن است
برای خاطر بلبل نزد و گشایه گل — کسی که در چمن دلگشائی سخن است
نگشاید بجز این در سخن [illegible] نشد — اگر بیان ادا مومیائی سخن است

... در بیان بی لطف میشوند ۱۲

بتکلف حرف کسان تازه کردن معنی | نمک حرف چو پنهان لذای سخن است
کلکی که بر جبین آفتاب میخندد | اسیر شهرت مردم کجائی سخن است

غزل

دل آواره مستمند کسی است | دیده جولانگه سمند کسی است
سرو با اینهمه سرافرازی | سایه قامت بلند کسی است
نشکند از هجوم لشکر غم | گر طلسم دلم به بند کسی است
در غم عشق کام تلخ مرا | ساغر باده زهر قند کسی است
صیدی از دام محنت آزاد است | که اسیر خم کمند کسی است

غزل

با سمند تو کمربال کبوتر باخته است | که ز رفتار فرو مانده و دل باخته است
بنوا سید صبا و ز خون دل ما | که گرفتاری مرغان قفسی ساخته است
کی شود از غمت افسرده که این سینه گرم | بهر مرغ دل ما آتش قفس ساخته است
در گلستان بچه رو چهره تواند گل گشت | گل که در بینش از هد جا سپر انداخته است
گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب | زانکه آئینه ساخته پرداخته است
بهر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر | زخم خنجر تو طرح قفسی انداخته است

غزل

بیک شنیدن همین حرف بحر یار براست | بیک طاقت من یاد انتظار براست

صدای ناله زنجیر ما نمی آید | غنیمت است که دیوانه در بهار براست

نوای بلبل اهل وفا شمیم گل است | که یاد خنده گرار ولبش بهار براست

اگر ببال و پر همتش گشاید بال | ز چرخ چون گذرد و خلق خاکسار براست

ز دانه دیده احوال دهد گشت جهان | بهیچ آنکه گذارد کسی مدار براست

نه برگ گل که ببال دلم کند پرواز | زبارهای ظلم داغ پر غبار براست

شد است دانه زنجیر آبروی گهر | هنوز در نظر اهل روزگار براست

گل است بر سر صحرا خرابه در نظر است | زبسکه دیده ام از گرد اعتبار براست

بهار سوخت بصد رنگ و یک نگاه نکرد | ز سیر چشمی دیوانه داغدار براست

غبار سوخته ام نور چشم گلشن است | برای گرمی بازار لاله زار براست

کشید کار محبت بگفتگوی زبان | حدیث صائب اهمچو حرف یار براست

چه حیله گر ز جنون کشیده بدام | نهفته بودن صیاد از انظار براست

ز توبه ساغر هر شاخ میتوان زد آبر | زبسکه حوصله عالم از خمار براست

ز گرم خوییت آتش ز لاله زار گریخت
ز زهر چشم تو صیاد از شکار گریخت

مگر بگردش چشم تو سال عاشق گشت
که عید نا شده همسال او بهار گریخت

رسید شهر بصحرا از دل طپیدن من
باین امید که پرسد کسی چه کار گریخت

طپیدن دلم از بیقراری ات گل کرد
ز رنگ وعدهٔ سیمای انتظار گریخت

هنر گداخته بود بس ز خلعت رنگین
گهر ز چشم بدامان کوهسار گریخت

وطن شناس نشوم شناید از دیار [illegible]
شمیم گل ز خجالت [illegible] گریخت

مگو شرار چرا شد بسنگ خاره نهان
ز شوخی نفس شرر درون نگاه گریخت

غزل

جنان ز خوی تو هر کس بهر دیار گریخت
که وحشت در صدف [illegible] غبار گریخت

بدیده وحشت غزال رسیده می آید
مگر ز وحشت مجنون بقرار گریخت

اسیر اینهمه کی وحشت را چو حرف گریز
گریز با مگر از وحشت خمار بگریخت

شعله حرف ز جوش و دوش زمیخانه کند
آتش رنگ حباب از لب پیمانه گذشت

شکوه کفر است از ورنه بیان سکردم
آشنائی ز رخ آن روز به بیگانه گذشت

غزل

بوادیی که مروت پناه صیاد است | بجواب رفتهٔ آهو نگاه صیاد است
خوش است دام رسائی بجای صید نگار | دل رمیدهٔ ما صیدگاه صیاد است
فسون دام چه حاصل نگار دل ما را | ز خود رمیدن آهو گناه صیاد است
بدام صید که تسلیم جوهر پاکست | طپیدن دل ما عذرخواه صیاد است

غزل

کسی که تیر قضا با نگاه صیاد است | جنون قلم و چشم سیاه صیاد است
گل همیشه بهار شکفتهٔ دل عاشقست | قفس که سایهٔ برگ کلاه صیاد است
توان ز گردش آینهٔ فلک دیدن | تمام روی زمین خوابگاه صیاد است
سواد دیدهٔ صید است حلقهٔ فتراک | جنون قلم و چشم سیاه صیاد است
دل رمیدهٔ ما را بدام حاجت نیست | نوال شوخ جنون گرد راه صیاد است
رمیدهٔ صید سبکروح دام فتراکی | غبار گشتم اول نگاه صیاد است
گناه عشق چه باشد گناه نخجیران | چو صید رام نگردد گناه صیاد است
ضعیف باید دل دیدهٔ چه میدانی | ز دام جستن این صیدگاه صیاد است
ز پای زلف تو صیاد میرود نگار | غبار دام تو شبها پناه صیاد است
فریب دام و قفس کار زوی دل نکند | اسیر انهمه فکر تباه صیاد است

غزل

سلیمانیست دل نقش نگینش نام معشوق است
پریزادش خیال شوخی اندام معشوق است

به نیش و نوش عاشق الفت هم مشربی دارد
اگر شهد است و گر زهر است ساقی جام معشوق است

چو پرسی از دل ما نام خود را هم نمی‌داند
همین دانسته کاهش خانه‌زاد کام معشوق است

اگر عیش ابد را لذتی از کام عالم هست
نمک پرورده لبهای صبح و شام معشوق است

میان عیدها عیدی که نامش می‌توان
بقربانگاه بسمل گشتن [illegible] معشوق است

بطوف کعبه دل سیر کردم جلوه‌ها دیدم
نگاه پاک عاشق جامه احرام معشوق است

دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدار است
پر طاوس گلشن از غبار دام معشوق است

شنیدم صاف می درد گفتگو بسیار است
می گرفتار لب ما میکده از دو نام معشوق است

رباعی

با تماشا تیو سیر گل و گلشن ستم است
تا تو از رفت بقربانتو مردن ستم است

بر دل ما که ز خون گرمی یاران شکند
آتش افروختن و کینه دشمن ستم است

رباعی

لیکه در زیر نگه سر مشق حیرت گشته است
تا از دل مجنون تا نیر محبت کشته است

چون تسلی بخشندم زخمی که از مژگان او
تا دل آینه بیتاب جراحت گشته است

فرد

سبز باغ او خیال خاطر شاد خوداست	شیر کاهش سایهٔ سرو چمن زاد خوداست
سر نوشتم آیتی در شان خوبیهای اوست	خاطرم جمع است گر گاهی مرا یاد خوداست
چو نقد هستی ما سکه وجود گرفت	نمود روی ولی عشق هرچه بود گرفت

رباعی

خستهٔ جور تو با ناله و افغان بنشست	بستهٔ زلف تو یکلحظه پریشان ننشست
غنچه بی یاد لبت بر رخ بلبل نشکفت	لاله بی داغ وفایت بگلستان ننشست

غزل

زده بر امید بیشتر که میتوان گرفت	پر انتقام جهان ز فلک میتوان گرفت
گر سخت جانیٔ دل ما امتحان کنی	خونش آتش ز سنگ محک میتوان گرفت
پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت	صیاد را بدام نگه میتوان گرفت
صیاد شوخ ما نگه آهو نمیکشد	خود صید از پری و ملک میتوان گرفت
شوق لقمه کداخته گر دل دهد	گر عمر رفته است تنگ میتوان گرفت

غزل

گر شب وصل تو با مهتاب باشد	دیده شور فلک در خواب باشد

صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر است — موجهٔ پروانه مهتاب باشد بهتر است

حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند — دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهتر است

شرطه با بر دوست کشتی را بساحل میبرد — ناخدائی بهر بحر دل گرداب باشد بهتر است

گریه بال کبوتر را بطوفان میدهد — قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر است

اضطراب دل شراب عیش را میریزد اسیر — ساغر ما چشمهٔ سیماب باشد بهتر است

یعنی اضطراب شراب عیش مراد را زمین میریزد اساغر ما یان از سیماب می باید

خیال دام و قفس نظاره آزاد است — بخون خویش طپیدن نگار آزاد است

نگار تشنه لبم جان فدای صیاد است — که دام حلقهٔ او چشمه سار آزاد است

طپیدن دل و باد بهار و شوق سفر — هزار عقده باطل بکار آزاد است

کدام عقده گشاید بناخن پرواز — گره بکار زدن پود و تار آزاد است

چگونه وحشی دام ترا شکار کند — بدام خویش فتادن شکار آزاد است

نفس کشیدنش از راه میبرد بیرون — غبار دشت هوس شرمسار آزاد است

چو دل طپیده برو از مکشد سر و کار — محبت آینه روی کار آزاد است

هوس گداخته گردش بباد هم نرود — کسی که خوار و فاگشت خار آزاد است

تبسم گل بعد از بهار نسخ ترا است — [illegible] دل خجلت غبار آزاد است

ز باغ حسن نچیدی گلی چه میدانی — که صیدگاه محبت حصار آزادیست
اسیر الفت و دربند گرفتاریی — ز دام هر که گریزد غبار آزادیست

رباعی

عقل از دیوانگی ارشاد میباید گرفت — بی تکلف منزلی را یاد میباید گرفت
قاتلی دارد که نا مشقی را منید اندموز — مید ماغی از دل ما یاد میباید گرفت

غزل

ای شب از پرتو روی تو گلستان اینجاست — آرزو با سمت دست و گریبان اینجاست
هر که پابسته آن زلف چو زنجیر ندید — گفت سر حلقه زنار پرستان اینجاست
دل طلبکار لبش بود که تا که جان بخش — خضر روشن شد که لب چشمه حیوان اینجاست

رباعی

تا عارض شیرین تو رشک گل باغست — بس بلبل دل سوخته کز دست تو داغست
جای نیست مراغ از تو اگر بسر لطفی — سربازی پروانه ز گرمی چراغ است

رباعی

مرا بمیکده صد منت از می ناب است — که حسن ساقی از و نور چشم احباب است
مخواه گوهر ازین بحر زانکه خضر درو — اسیر محنت سرگشتگی چو گرداب است

روی من عکسها با عبان در گلشن — که از رطوبت اشکم بهار سیراب است
طراوت چمن عاشقان ز چشم تر است — نهال شعله ز گلها از باغ سیراب است
از عاشقان انتظار میشود ۱۲
از معوق شعله النور است ۱۲

رباعی

بزم خاموشیست مطرب را نوائی دیگر است
حسن بی هوشیست ستار اصفهانی دیگر است

برده بیکانگی آیینه دار صورت است
هر که نشناسد بمعنی آشنائی دیگر است

غزل

گل بهار رنگین هوائیست
دل هر قطره گلچین هوائیست

طراوت از طراوت میزند جوش
لب هر موج تحسین هوائیست

سپندی سوزم از حیرت درین دشت
که بهر گردش رنگین هوائیست

نفس دزدیده تر کز هر گل صبح
هوا در خواب شیرین هوائیست

گر ساقی کند در هر گوشه [illegible] غم
ز گرمی بر بالین هوائیست

غزل

از بزم رفتنی که گلستان الفت است
دشنام و ادبی که غزلخوان الفت است

کم حرف بود لب نمک خوان الفت است
داغ کناره این گل دامان الفت است

چاک دلم نشان گریبان الفت است
گردم جدا و رفته دامان الفت است

تا لب گشوده سخت سبز گشته است
حرف تو طرحی شکرستان الفت است

گرم اختلاطی که بدل میشنو رنگ
خون خسرو که کله جوشان الفت است

وحشی غزالم که تغافل کند او
جا این رسید که نگهش جان الفت است

پیمانه مست وحشت از خود رسیدگی
سودا اگر علم و سامان الفت است

جمعیتی که گرمی بازار حشر اوست	تعبیر خوابگاه پریشان الفت است
سر مشق آشنایی جاوید میسد بد	بیگانه خوئی که نگهبان الفت است
گیرد نسیم شرح خط بیکاکی زمن	گردم بیاد رفتهٔ دامان الفت است
از ساغر محبت دلهای بی نفاق	در بزم سینه سیر چراغان الفت است
هرگز نمیرود ز دلش یاد کین من	در پرده الفتی ز عزیزان الفت است
گردم در آشیانهٔ عنقا غریب نیست	بیگانه خوئی من قسمش جان الفت است
وحشت ز من جنابی محبت نمیبرد	چاک دلم نشان گریبان الفت است
از دیدنش نگهم ز دل خویش موآید	آئینه از غریب نواز الفت است

غزل

عالم چمن خوش بهار رم فیض است	هر جلوه نهان اثر عالم فیض است
دارم نظر از برگ گل تربت مجنون	شاهد اثیش از تربیت شبنم فیض است
در کعبهٔ دل گفت و شنو را ندارد	بیکه گوش و زبان محرم فیض است

رباعی

زچشم پاکدلان معنی حیا پیداست	طپیدن دل عاشق ز نقش پا پیداست
بگوش خویش گواهی دهد [illegible]	سیاه دستی صیاد از حنا پیداست

چون چاک کس دل ز نشان گریبانی الفت باشد
وحشت از فرط محبت [illegible]
[illegible] ۱۲

دل ما سوخت بوی گلخن کیست — اه بلبل چراغ خلوت ما

گریه خون شد بهار گلشن کیست — نکهت گل نسیم دامن کیست

رباعی

شوخی دیوانه آب از شبنم گل خورده است — بلبستان بهاری آب از شبنم گل خورده است

بجوی گل میکند از ناله ی دردلم — سبزه آتش تاب از نسیم جعد سنبل خورده است

سرو دلجوی قیامت اعتدالی داشتست — باده لب لعل شیرین از جمالی داشتست

بادشاهی عشق از دل باج آبادی گرفت — این ده ویران عجب مال و منالی داشتست

به بزم عشق نه تنها دل شکسته براست — پیاله می و دست نگار بسته براست

کنم برنگ گره هر نفس پریشانی — ز گرد راه تو گلهای دسته دسته براست

بدانکه تو عمر سخن دراز شود — دل دو دیده بر معنی نه بسته براست

نعال گوش رسیدن گسسته طاقت ما — که گوشهای سخنهای خسته خسته براست

غبار من بچه رو باد آن سوار کند — که در حصار غبارش غزال خسته براست

دلم ز رقص جنون خونهای میکده ها — خرابه کهنه ام از تو شکسته براست

دلم که اخته قرب اسیر لطفی کن — که نقش سجده اگر در رهش نشسته براست

آی اسیر دل من از قرب یار که اخته است لطفی کن ... اینکه در راه نقش سجده ...

غزل

کدام شوق براه دویدن افتادست | که بیخبر دل ما از طپیدن افتادست
ز بیزبانی من وحشت نگاه کسی | چو دام دیده بفکر رمیدن افتادست
چه دیدها که ز شرم رخ تو آب نشد | چه قطرها که ز شبنم چکیدن افتادست
غبار ما ز ضیاهم بلندیی نگرد | بوادی سفر نارسیدن افتادست
جهان خراب شد و گرد بر نمیخیزد | دگر دل بپید که ز شوق طپیدن افتادست
ز اعتدال بهار جنون چه میپرسی | گلیست شعله که از دست چیدن افتادست
اثر ز کیش نالهٔ خموشی اسیر | چه گوشها که بفکر شنیدن افتادست

غزل

دل پروانه فروغ گهر راز من است | اشک بلبل نمک غمزهٔ غماز من است
عمری از خوی کسی گوره دل آفته ام | شعله خاکستر آیینه پرواز من است
طپش دل نالهیم فرصت یک ناله نداد | گوشها پرده شنیدن آواز منست
شعله با داغ جنون میچکد از ابر جنون | لالهٔ بوقلمون سایه پرواز منست
پرده زمزمه شور جنون بی بهار | جوشش گل شده زر ساز اثر ساز من است
عندلیب گل عنان تمنا مجو است | رنگ اگر باخته ام شعله آواز منست

رنگ و انش زشناسائی من ریخته اند | لب گشودن سخن آخر غماز من است
چهره باده پرستی شفق راز من است | پر طاوسی می شوخی پرواز من است
جگر سوخته ام صیقل آئینه آه | برق تیغ نگهی گرم در انداز من است

غزل

درس بی آرامی از سیماب می باید گرفت | نسخه بیتابی از سیلاب می باید گرفت
موسم گل میرسد ساغر پرستان فرصت | چون دل زاهد شراب ناب می باید گرفت
می بدید از راز پنهانش خبر چین جبین | سرخط باطن ز موج آب می باید گرفت

غزل

آمد از ذوق طپیدن نفس از یادم رفت | نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت
خط چرگان دلم از سایه مژگان دردید | شوخی چنگل باز قفس از یادم رفت
سوختن تا گل صد برگ در آغوشم ریخت | چمن رنگ هوسهای خس از یادم رفت
شیشه زهر خموشی شکرم ریخت مدام | طوطی پر زد چو مگس از یادم رفت
حسرتی گشت رسا شعله آواز شدم | چه قدر زمزمه خیر سن از یادم رفت
ناله عریان اثر جامه احرام کند | جایی از دل منزل جرس از یادم رفت
اینقدر حرف تمنا که ببریی آه | جلوه دیدم یاد نفس از یادم رفت

غزل

دیوانه گر به دل غم دنیا شمرده است	از موج کیسهٔ زر دریا شمرده است
فرو حبابی از دل ما میتوان گرفت	بیدخل جرخ ترک تمنا شمرده است
تنگ حباب دفتر دانش چرا کشد	دیوانه که تا پر عنقا شمرده است
اشک از غبار خاطر من تا کنار بحر	ریگ روان بدامن صحرا شمرده است
دیوانه هرزه در بی سودای خود است	دل از نصیحتم چه بدیها شمرده است
شب انجم و صباح گل و لاله بجز تو	هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است
دریا ز جوشش گوهر رازت لبابست	هرجا که موج خون نفس ها شمرده است
دیوانهٔ قلمرو سرگشتگی اسیر	از سنگ ریزه عقد ثریا شمرده است

غزل

بسالد و بدیده حیرانی نیاورست	خانه دل محبت دستگاه است
بابن نگاه که الفت شعاری	بابن شیرافکنی آهو نگاه است
چه قربانهای گلگون بوش داده	سرکوه محبت عیدگاه است

غزل

دلم را صبح عیدی جانسپاری ست	که خورشیدم اوقت سواره است

ز بیم فتنهٔ چشم سیاهی — نگه در پردهٔ چشم حصاری است

خیالی گشته‌ام و اله نهالی — تغافل مژدهٔ امیدواری است

دل دیوانهٔ ما سخت جایی است — که از فرهاد و مجنون یادگاری است

اسیر یک نگه بودم همه عمر — نگاه او طلسم دوستداری است

غزل

ی هلاک از دوری احباب داغم کرده است — آسمان زهر هلاهل در ایاغم کرده است

رفته شمع مجلس افروزی که از هجران او — جای روغن خون دل داغم در چراغم کرده است

بسکه الفت داشت با من حسرت دیدار او — در دل خود هر نفس گرد چراغم کرده است

نوبهاری رفته است از گلشن عالم برون — گریه باران در در و دیوار داغم کرده است

غنچهٔ باغ فراقش هر دم از نوحی ای — جای بو یاهو من دارد در دماغم کرده است

غزل

بسکه از رشک سرشکم دامن دریا براست — از دل آب گهر تا غنچهٔ گلها براست

دختر رز خوئی عیش ملالم گشته است — کی دلم خالی شود در بزم تا مینا براست

جلوه بسیار است خضر و رهبری در کار نیست — دیدهٔ داری همه عالم ز نقشش پا براست

گرچه بر قلب گلهانداران ابرو میزنم — در خود جبر که دارم در دل ار استغنا براست

منکه از دریا موجی گشته ام قانع ای — جلوهٔ ریگ روان در دامن صحرا براست

تنگ است بی غم تو خانه دل از هوا پر است
دل از ترانه خالی و گوش از نوا پر است

در دام شکوه ناله شکستن چه لازم است
دنیا فراخ و سلسله بسیار و جا پر است

از خاطرش اراده نظاره برده ایم
آئینه فراغ شو که دل او ز ما پر است

غزل

بلبل بیا که ناله ارزان غنیمت است
ابر بهار صحبت یاران غنیمت است

از بینوایی هر گرمی توان شنید
تعبیر خوابهای پریشان غنیمت است

عمر عزیز گشته عبث میرود به باد
فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است

گلبازی اشاره ایما شگفته تر
در سنگلاخ سیر گلستان غنیمت است

یک جلوه مهربانی احباب و صد بهار
از ابر خشک شوخی باران غنیمت است

هر یک ضلیع شهری و هر یک امام دهر
وحشت بیا که الفت ایشان غنیمت است

راه گریز هیچ ندارد خوش نشست اگر
بودن درین مجادله نادان غنیمت است

قطع نظر چه آه دل بدگمان خوش نشست
تیغ نهان گذار ز از میان خوش نشست

اکسیر ابروست سفر در رکاب عشق
پرواز گوهر از صدف آشیان خوش نشست

آخر دو چار تیر تو شد استخوان من
بال هما گشادن بال کمان خوش نشست

گلگل شگفت مخلص نیرنگ روزگار
تا هست حرف صاف دلی در میان خوش نشست

در زیر چرخ فرصت یک اختلاط نیست
پرواز بال سینه درین گلستان خوش نشست

زنجیر را چو تار نفس پاره میکند
دیوانه ایست دل که ببندد زبان خوش نشست

ایما نجوانداکان

بیت

دیوانگیست

راز نهانی ز صفحهٔ سیما بخوانده	آن دل که هست خون شدهٔ امتحان خوشست
جیب انگبین ز موی میان زنجیر دانه اش	صیاد ما خوشست ز مردم نهان خوشست
امشب که چشم مست تو خوابش نمیبرد	تا حشر اگر اسیر شود قصه‌خوان خوشست

رباعی

طراوت چمن خون دل فشانیهاست	بهار عشرت ایام دل جوانیهاست
زبان نه فهم وفائی چه میتوان گفتن	بهوش باش که در پرده همزبانیهاست

غزل

از رنگ بلبلم دل حسرت نصیب نیست	از صد هزار غنچه یکی خنده زیب نیست
از هر گل چراغ بر نگه گشته گلاب	پروانه خام شعله عندلیب نیست
بیگانه خویش میشود از مشرب رسا	الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست
تا نیر ناله از دل آسوده میشود	در کشوری که درد نباشد طبیب نیست
جائی که رنگ جگرپاره میزند	گر میکنم ز طپش دل عجیب نیست
مجنون ز حجر رخت بصحرا کشیده است	دیوانه هرزه گرد و بی شکیب نیست
ای دل به نیتی که برازنده تر شود	هر جا برهنه راست بگو جامه زیب نیست
گفتم اسیر شوخی تاراج میشوم	خندید و گفت مال فقیران نصیب نیست

پروانه بحسرت راست و بلبل خام ۱۲

نالهٔ که از دل آسوده بر آید اثر ندارد ۱۲

غزل

بی همین نقش پی شوق جنون بهاو لست — شبنم خاری که میروید ازین صحراو لست

جای حاصل آرزوی تشنه خرمن کرده ام — قطره باران ابر نا امیدیهاو لست

با وجود آرزو شوق سکر چون کند — از سرشکم قطره تا گوهر درین دریاو لست

ترک مطلب باز و عالم آرزو خوش کرده ام — اختیار کیسه پرواز ان سوداو لست

تا جهان خرمن کند صحرای جنون — حاصل خاری چو میروید ز اشک یاد لست

وا رو این ویرانه را سیل فنا معمور تر — هر دو عالم گر بنا شد کار عاشق یاد لست

گر شوم از دور گردی محرم بزم اسیر — دشمن آینه میکردم که سر تا یاد لست

لعنی الحال دور گردم ولیکن اگر محرم بزمش شوم دشمن اینه شوم که محیط است معشوق را ۱۲

غزل

کرده خونم را صف مژگان چراغان زیر پوست — موج نشتر میزند نبض شهیدان زیر پوست

عیش ازین ها حسرت سرشار بازی میکنم — بند بندم تا یکی رقصد چو طفلان زیر پوست

میتوان از پوست پوشی ملک دارا گرفت — داد شهرت میزند طبل سلیمان زیر پوست

اشک گر خونم بریزد شوق گو نامم مبر — عضو عضوم میطپد از دل چو پنهان زیر پوست

وحدت روییت میکنم چون غنچه پنهان تن — بوی زلفت میکنم چون نافه پنهان زیر پوست

غزل

معشوق رنگین دار بهشتی نظاره است
یک سبزه گلاب تو بهار عذارم چه کاره است

روشن سواد کنید دیده فهم سحر خم
عالم تمام یک جگری پاره پاره است

چشم دلم همیشه بسوی تو میجهد
در خواب رفته هیچ صد استخاره است

نومیدی تمام امیدی تمام ما
بیچاره کلید در گنج خاره است

از هر پیاله نکهت سرشار گل کند
با دوست می بنوش که عمر دوباره است

رباعی

ز جلوه تو زمین چون نگار رنگین است
بخاطر که تو باشی غبار رنگین است

گل از طبانچه غیرت سرخ رو کند خود را
ز خون خویش رخ سرمشار رنگین است

غزل

آیا دگر او چه مدعا داشت
بیگانه نگاه آشنا داشت

خجلت نکشید مشت خاکم
سامان ضیافت صبا داشت

برداشت ز خاک اعتبارم
تیر تو نگر پر هما داشت

بی عشق تو صاف زندگانی
خاصیت آب ناشتا داشت

هرگز نشکست کشتی ما
لنگر از صبر ناخدا داشت

غزل